

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228799

UNIVERSAL
LIBRARY

دیوان فرخی

غزلیات و قصاید و قطعات و رباعیات

تصحیح و مقدمه در شرح احوال شاعر

بقلم :

حسین مکی

حق چاپ محفوظ

کتابفروشی و چاپخانه محمد علی علمی

تهران - خیابان ناصر خسرو - کوچه خداوند ده لولا

۱۳۳۲ خورشیدی

چاپ چهارم

۴۰ ریال

دیوان فرخی

غزلیات و قصاید و قطعات و رباعیات

باصحیح و مقدمه در شرح احوال شاعر

بقلم :

حسین مکی

حق چاپ محفوظ

کتابفروشی و چاپخانه محمد علی علمی

تهران - خیابان ناصر خسرو - کوچه خدا بنده لوله

۱۳۳۲ خورشیدی

چاپ چهارم

چاپ محمد علی علمی

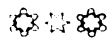
مجموعه آثار
فرخنده فرخی

بروان پاك فرخی ۱۷۷۱

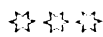
و آن خبر بردل و جان ز دشواری
(فرخی) دستخوش رنج زمان
طاير روحش بر عرش نشست
دل ازین سفاكه نوازست بتمك
نیست این سفاكه فلك را كاری



در فنون سخن استادی بود
كجرو كجروش و كج آهنگ
آن مهین شاعر نيكو رفتار
شد گرفتار چنان دامی او
از خم و پیچ كمند صیاد
شیر افتاده بدام مگسان!



عاشق روی خوش و دیده مست
بخداوند قسم بهتمان است
کی در اندیشه جانان بودی
كعبه و قباله او ایران بود



معنیش دوزخ و در نام بهشت
دل او چشمه ای از خدعه و ریو
زد و بگسست زهم تارش و پود
اجل فاطع شخص محبوس
چشم بر بستن و مردن در دم
از پی منفعتی بس آنی
وین چنین زشتی شداد نداشت
نیکي اندیش ترا اگر خردست

داد آزاده جوانی خیرم
گفت استاد سخن سنج زمان
كنج زندان قفس تن بشكست
وای از شعبده چرخ دو رنگ
جز بد اندیشی و كثر رفتاری

« فرخی » شاعر آزادی بود
طالعی داشت برج خرچنگ
بوده آوازه هر شهر و دیار
ناگرفته ز جهان كافی او
كه سر انجام نگردید آزاد
شد شهید از پی امیال خسان

خوانداور را صنمی باده پرست
این سخن یاوه و بی بنیان است
فرخی عاشق ایران بودی
تا در آن پیکر خاکی جان بود

احمدی نام ابو جهل سرشت
صورتش همچو بشر سیرت دیو
سوزنی سخت بر آن پاك وجود
بود تزریق بز شك منحوس
مرك با بوسه سوزن توام
گرگ خرخره و زبانشك جانی
کرد كاری كه جهان یاد نداشت
چرخ آئینه هر نيك و بد است



فرخي يزدي

مقدمه

این دیوان که بنام فرخی یزدی در دسترس، و معرض مطالعه آزادخواهان، و رجال ادیب و ادب پرور ایرانی گذاشته میشود، رشحات خونین قلم یکی از بدجسته‌ترین شهداء راه حریت، و یکی از بلند پایه‌ترین مردانیست که بطور قطع و خالی از هر گونه مبالغه و اغراق بیش از صدسال است که همسنگ و نظیرش در عرصه کشتگان راه آزادی ایران دیده و شنیده نشده است.

چنانکه از شرح حال فرخی یزدی برمیآید (ذیل همین مقدمه) این مرد از ایام جوانی تا پایان عمر سراسر زندگانی خود را در غرقابی بس مخوف، و خونین بسر برده و حاضر نبوده است بهیچ قیمت حتی بیهای زندان، و شکنجه، و آسیب‌های سخت و مصادمات هراسناک که تنها یکی از آنها ده مرد شجاع و قوی‌الاراده را از پای درمیآورد از عقاید آزادخواهانه خود دست بردارد.

فرخی برخلاف تمام کسانی که مدعی آزادخواهی و میهن دوستی بودند تنها مردیست که دست از تمام علائق مادی و همه تجملات زندگانی شسته چون طوفانی سهمگین باصل زور و بنای استبداد حمله برده، و سالیان متمادی بشهادت جمعی از مطلعین کنونی با عناصر استبداد، و ارتجاع جنگیده، و از هیچگونه شکنجه، و آزار و حملات خطرناک نهراسیده و مانند سیلی خانه برانداز که از کوهی سرازیر شود یکه، و تنها باستبداد و استبدادیان تاخته و سرانجام پس از فداکاری‌های بسیار و فدا کردن همه چیز سر خود را در این عرصه خطرناک درباخته و بالاخره با کفن خونین بخاک سیاه خفته است.

آری :

هر کسی را نتوان گفت که صاحب هنراست عشق بازی دگر و نفس پرستی دگراست صفحات فرسوده جریده طوفان که در حقیقت کارنامه نهضت انقلابی سیاسی ایران بشمار است بزرگترین شاهد بر مدعای ماست. این مرد شیفته از خود گذشته در معرکه استبداد و در رواج بازار مستبدین، و مهمتر از همه دوره زمامداری عناصر مغرور، و مخالف حریت و آزادی طلبی در نامه مزبور مطالبی هیجان آمیز و مقالاتی تند و گستاخانه منافی با اصول شوم و ننکین فشار و خودسری نشر داده و هر روز بر اثر دسایس تبه‌کاران و راهزنان گرفتار مصیبتی عظیم گشته پس از استخلاص مجدداً بخانه اول برگشته و عقاید پاک و بلند خود را که بمنظور از ریشه در آوردن بنای ظلم و اجحاف بوده با صراحتی تمام تعقیب کرده است.

در دم واپسین که کابوس و حشتناک مرگ گریبان وی را گرفته و مشتی جلاد و فرومایه ننکین به پیکر مردانه اش حمله برده اند باز از پای ننشسته و پازنان از حلقوم خود چنین نعره برآورده است :

در بیم ز صاحبان دیهیم نشد
تسلیم نمود جان و تسلیم نشد

هرگز دل ما ز خصم در بیم نشد
ای جان بفدای آنکه پیش دشمن

در آخرین لحظه نغماتی دایر برعلاقه بایران و حریت و آزادیخواهی سروده و
زبانش بدین اشعار مترنم بوده است .
بویرانی این اوضاع هستم مطمئن ز آنرو
که بنیان جفا و جور بی بنیاد میگردد



عذر تقصیر چنین خواهد و گوید مأمور
کاین جنایت حسب الامرهایم باشد



طعم آزادی ز بس شیرین بود در کام جان
بهر آن از خون خود فرهاد گلگون میشویم
بعقیده ما حقیقتاً اگر نقاش زبردستی بتواند منظره دل خراش و درعین حال شرم
آور آخرین لحظات جان دادن مرموز وی را ترسیم کند از نظاره آن خاره سنک خون
خواهد گریست .

فرخی برای الفاظ فداکاری ، آزادی خواهی ، میهن دوستی ، استبداد شکنی ،
سربازی ، و بالاخره جانبازی ، که از دیر باز در کشور ما معنی و مفهوم حقیقی نداشت
بلکه آلت اجرای مقاصد پست و شرم آور مشتی بیخورد طماع جاه طلب بود مصداق حقیقی
بشمار رفت .

این پهلوان دلیر ایرانی درحقیقت سر خود بر کف دست گذاشته و اگر به شرح
احوالش کاملاً دقت شود روشن میشود که فرخی مانند سایر مردان جیون و طماع که
الفاظ آزادی ، و آزادیخواهی ، راسرمايه جاه ، و جلال و دستگاه ، و ریاست قرار دادند
میتوانست با انحراف از عقاید اصلی (بدون این که کسی پی برد) زنده بماند و بلندترین
مقام ریاست را اشغال کند بر خلاف این مرد خمیره و ساختمانی غریب و نادر داشت .
یعنی در قبال بزرگترین مقام و شاید برابر برجسته ترین مردان دنیا حاضر نبود
کردن کج کند .

فرخی بهر دو نان در پیش دو نان هیچوقت
چاپلوس و آستان بوس و تملق گو مباحش
بلکه از ابراز عقاید خود کوچکترین هراسی نداشت و کمترین ارفاقی در هیچ محیط (شرق
و غرب) قائل نمیشد نص صریح عقاید خود را اظهار میکرد و با اصراری تمام عملی شدن
آنها قلماً و قدماً تعقیب میکرد .

با چنین اراده ای آهنین و چنین صراحت لهجه که از نوادر خلقت بشمار است در
محیطی که زمره زمامداران و رؤسایش جز مشتی متملق مداهنه کار و طماع و پول پرست
نبودند و درعین حال در راه اجرای مقاصد فاسد خود با تمام نوامیس اخلاقی و مذهبی و
اجتماعی مخالفت میورزیدند بعقیده ما فرخی اقلاً دوازده سال دیر کشته و شهید شده
است .

ولتر نویسنده شهیر فرانسوی میگوید : حقایق را بگوئید و مردم را آگاه سازید
ولی مطمئن باشید که کشته خواهید شد .

نیز لامارتین از نویسندگان معروف فرانسه گوید : دسته گل خونین افتخار بر گور
هر مرد کم مایه ای نخواهد رست .

غزالی از فلاسفه و بزرگان میفرماید : از صدها هزار افراد بشر بیش از تنی چند
کفن خونین بسیه چال مرگ فرو نخواهد شد .

شیخ عطار از بزرگترین حکماء و دانشمندان چنین میفرماید : خاک گورستانرا
بـو کنید مزار راد مردان را از بوی خون بشناسید .

فرخی از آن رادمردان و خونین کفنا نیست که در میدان مسابقه این کشتار سه‌مگین
دسته گل خونین افتخار را با پنجه آهنین خود ربوده و بر مزار خویش نصب کرده است تا
از دیدگان یاران و دوستان خود گم نشود .

اگر هنوز در سراسر ایران کسانی باشند که کیفیت زندگانی این مرد آزادیخواه
را نشناسند و از این رو بیانات ما را حمل بر مبالغه یا اغراق یا معلل به غرض
تشخیص دهند یا تصور فرمایند که نگارنده این سطور معللی چند در معرفی این عنصر
فداکار راه گزافه و زیاده روی پیموده است ، یادر ابراز حقایق و بیان رموز زندگی ،
فداکاری های وی بلند پروازی کرده ، خوبست اقلاً برای شناختن یکی از شعرای انقلابی قرن
اخیر ایران فقط در حدود یکساعت صرف وقت فرموده بنام مطالعه ، و تحقیق آثار ادب
مقدمه نویسنده و شرح احوال فرخی را با اندکی از اشعار وی که بهترین معرف قریحه
اوست و صریح ترین سند اثبات مندرجات مقدمه ماست قرائت فرموده سپس بیطرفانه قضاوت
فرمایند تا دانند که نگارنده نه تنها در مرحله اغراق و رودنکرده است بلکه از هزاران یکی
و از بسیار اندکی را برشته تحریر نکشیده است البته در آتیه تاریخ بهتر و روشن تر
قضاوت خواهد کرد . اینک شرح احوال وی :

شرح احوال فرخی

میرزا محمد متخلص بفرخی فرزند محمد ابراهیم یزدی، در سال ۱۳۰۶ هجری قمری
در یزد متولد شد .

پس از طی دوران خردسالی مشغول تحصیل گردید ولی نزدیک پایان تحصیلات
مقدماتی در مدرسه مرسلین انگلیسهای یزد بعثت روح آزادیخواهی ، و افکار روشن وی
و اشعاری که بر علیه اولیای مدرسه میسروده ویرا بمناسبت شعر پائین که در حدود سن ۱۵
سالگی سروده است (قسمت بیشتری از آن در صفحه ۹۲ همین دیوان ذکر گردیده است)
از مدرسه خارج نمودند .

سخت بسته باما چرخ عهدست پیمانی	داده او بهر پستی دشتگاه سلطانی
دین ز دست مردم برد فکرهای شیطانی	جمله طفل خود بردند در سرای نصرانی

ای دریغ ازین مذهب دادا از این مسلمانی
رو بهم رفته تحصیلات فرخی تقریباً تا حدود سن ۱۶ سالگی میبایست و معلوماًش
فارسی و مقدمات عربی را فرا گرفته ، و چون از طبقه متوسط بود پس از خروج از مدرسه
بکارگری مشغول گردید ، و از دسترنج خود امرار معاش میکرد .
در همان ازان از قریحه تابناک و ذوق سرشار خداداده اشعاری بکار بامضامین بی
سابقه میسرود .

در طلوع مشروطیت و پیدایش حزب دمکرات در ایران « فرخی » از دمکرات
های جدی ، و حقیقی یزد ؛ و جزء آزادیخواهان آن شهر بوده است و در غزلی آزادی را
چنین تفسیر میکند

قسم بعزت و قدر و مقام آزادی که روح بخش جهانست نام آزادی
هزار بار بود به ز صبح استبداد برای دسته پا بسته شام آزادی
به پیش اهل جهان محترم بود آنکس که داشت از دل و جان احترام آزادی

در آن عصر چنین مرسوم بوده است که در اعیاد شعرا قصائدی میساختند در مدح حکومت وقت، و در روز عید در دارالحکومه میخواندند، «فرخی» برخلاف معمول و بر خلاف انتظار حکومت، در نوروز ۱۲۲۷ - یا ۱۳۲۸ هجری قمری مسمطی بمطلع:

عید جم شد ای فریدون خو، بت ایران پرست

مستبدی خوی ضحاک کی است این خو، نه زدست
تا آنجا که صریحاً بحاکم خطاب میکند.

خود تو میدانی نیم از شاعران چابلوس کز برای سیم بنمایم کسی را پایوس
یا رسانم چرخ ریزی را بچرخ آبنوس من نمیگویم توئی در گاه هیجا همچو طوس
لیک گویم گر بقانون مجری قانون شوی بهمن و کیخسرو و جمشید و افریدون شوی

ساخت و در مجمع آزادیخواهی و دمکراتهای یزد خواند همین امر موجب غضب «ضیغم الدوله قشقائی» حکومت یزد واقع گردید (۱) و امر کرد دهان فرخی را بانخ و سوزن بتمام معنی دوخته و بزندان افکندند.

آزادیخواهان و دمکراتهای یزد پس از مشاهده این امر شرم آور در تلگرافخانه تجمع کرده و تلگرافی بمجلس و سایر مقامات مخابره کردند این خود سری و بیدادگری که نمونه کامل استبداد در دوره مشروطیت است عموم و کلای مجلس شورای ملی را برانگیخت که وزیر کشور وقت را سخت مورد استیضاح قرار دهند ولی وزیر کشور این حادثه جنایت آمیز را تکذیب کرد در صورتیکه همان موقع لب و دهانش مجروح و در شهربانی یزد محبوس بوده است.

موقعی که فرخی در زندان محبوس بود، مسمطی ساخته و برای آزادیخواهان و دموکرات های تهران بنام ارمغان فرستاد که (قسمت اول از آن را ذکر مینمائیم)

ای دمکرات بت باشرف نوع پرست که طرفداری مارنجران خوی توهست
اندر این دوره که قانون شکنی دلهاخت گرزهم مسلک خویشت خبری نیست بدست

شرح این قصه شنو از دو لب دوخته ام

تا بسوزد دلت از بهر دل سوخته ام

بالاخره پس از یکی دومه از زندان فرار اختیار کرد و این بیت را به خط خود با ذغال بدیوار زندان نگاشت.

۱ - و از طرفی هم در اثر مقاومتی که فرخی با اعمال و تعدیات ضیغم الدوله قشقائی از خود نشان میداد او را در شبی بایکمه از رنقای آزادیخواهوی گرفته بزندان تسلیم نمودند و در موقع مذاکرات عتاب آمیز ضیغم الدوله که فرخی با کمال جرئت و جلالت دفاع از آزادیخواهان و خود مینمود امر کرد دهان او را بدوزند.

بزدان نگرده اگر عمر طی من و ضیغم الدوله و ملک ری
تقریباً در اواخر سال ۱۳۲۸ هجری قمری بتهران آمد و در جرائد اشعار
آبدار و مقالات مؤثری راجع به آزادی ایران انتشار داد مطلع یکی از آن اشعار
چنین است :

دوش ابران را بهنگام سحر دیدم بخواب و چه ایرانی سراسر چون دل عاشق خراب
این اشعار و مقالات که سخت دارای روح آزادیخواهی بود فوق العاده مورد توجه
آزادیخواهان قرار گرفت و ملیون از آن استقبال شایانی نمودند .

فرخی تقریباً در اوایل دوره جنگ جهانیگیر گذشته (بین الملل) بین النهرین مهاجرت
کرده و مورد تعقیب انگلیسها قرار گرفت از این رو از بغداد بکربلا و از آنجا بموصل و از
آنجا از بی راهه و برهنه پای بایران مراجعت کرد .

پس از مختصر توقیفی در تهران مورد حمله ترور قفقاز بها قرار گرفت و چند تیر گلوله
بدو شلیک شد ولی بوی اصابت نکرد .

در دوره نخست وزیری وثوق الدوله با حکومت وی و قرارداد ۱۹۱۹ مخالفت ها
کرد و در اثر آن مدنها در حبس عادی و نمره ۱ شهر بانی تهران زندانی گردید در این موقع
اشعار زیادی سروده که دو قسمت اول از آنها را ذکر مینمائیم :

داد که دستور دیو خوی زبیداد کشور جم را بیاد بی هنری داد
داد قراری که بیقراری ملت زان بفلک میرسد ز لوله و داد

☆☆☆

کیست در شهر که از دست غمت داد نداشت هیچ کس همچو تو بیدادگری یاد نداشت
همچنین بار دیگری برای مدت دوسه ماهی در دوره کودتای ۱۲۹۹ خورشیدی در باغ
سردار اعتماد زندانی شد

خدمات فرخی بعالم فرهنگ و آزادی ایران

فرخی در اواخر سال ۱۳۳۹ هجری قمری برابر ۱۳۰۰ خورشیدی روزنامه دلفان
را انتشار داد . بطوریکه در صفحات این روزنامه مشاهده میشود اغلب بعلمت حقگوئی و
طرفداری از ملت و حریت کراراً توقیف شده و جریده اش مسلسل انتشار نیافته است .
اولین مرتبه توقیف روزنامه طوفان در سال نخست شماره ۲۲ مورخه ۲۷ ربیع الاول
میباشد که فرخی شماره معمول و آینده خود را بنام روزنامه ستاره شرق (۱) که خود فرخی
مدیریت آنرا دارا بود بنام شماره ۱ ستاره شرق و شماره ۲۲ طوفان و رباعی زیر که
در سرمقاله آن درج کرده بود منتشر ساخت .

۱ - شماره هائیکه تا سال سوم در موقع توقیف طوفان بعوض آن منتشر شده نایاب
فقط مرتب آن ضمیمه سه سال طوفان در یک جلد میباشد که مرحوم فرخی برای خود مرتب
و جلد کرده است و آنرا به آقای حائریزاده بزدی بعنوان یاد بود سپرده است و معظم له
نیز برای استفاده و چاپ این دیوان در اختیار نویسنده قرار داده اند . اینک بدینوسیله از
مراحم شگرف و پربهای ایشان تشکر و مراتب سپاسگزاری خود را تقدیم میدارم

ح - مکی

شد خرمن مادستغوش برق ببین
 طوفان بخلاف رسم شد غرق ببین
 خواهی اگر آن نکات طوفانی را؟
 در آتیه از ستاره شرق ببین
 و در صفحه سوم همین شماره روزنامه روی کلتیبه طوفان رباعی ذیل را درج کرده بود.

هر خامه نگفت ناکسانرا توصیف
 هر نامه نکرد خائنان را تعریف
 آن خامه ز با فشاری ظلم شکست
 آن نامه بدست ظالمین شد توقیف
 و در صفحه آخر همین شماره غزلی درج کرد که در صفحه ۴۸ همین دیوان ضبط شده است و بیتی از آن اینست

آزادی است و مجلس و هر روز نامه را
 هر روز بی محاکمه توقیف میکنند
 طوفان تا سال سوم چندین بار توقیف شد ولی فرخی بتوقیف روزنامه اعتنائی نداشته افکار خود را تحت عنوان روزنامه‌های دیگر از قبیل ستاره شرق و قیام و پیکار و غیره منتشر و تعقیب میکرده است تا بالنتیجه در سال سوم شما ره سی و هفتم مجدداً بعلت نشر مقاله‌ای (که عین مقاله ذیل درج میشود) تحت عنوان امنیت چیست و چرا مدیر روزنامه اقدام «آقای عباس خلیلی» را بدون مجوز قانونی بین النهرین تبعید و روزنامه‌اش توقیف گردیده است مجدداً روزنامه طوفان توقیف شد.

امنیت چیست؟

«قانون اساسی . اصل نهم» افراد ملت از حیث جان و مال و مسکن و شرف محفوظ و «مصون از هر نوع تعرض هستند و متعرض احدی نمیتوان شد مگر بحکم و ترتیبی که قوانین» «مملکت معین مینماید .»

«اصل دهم» غیر از مواقع ارتکاب جنحه و جنایات و تقصیرات عمده هیچکس را فوراً «نمیتوان دستگیر نمود مگر بموجب حکم کتبی رئیس محکمه عدلیه و در آنصورت نیز» «باید گناه مقصر فوراً یا منتهی در ظرف ۲۴ ساعت با و اعلام و اشعار شود .»

«اینست معنی امنیت در مملکت مشروطه !»

«هر چه میگوئید بگوئید هر چه میشود بشود !»

«امنیت تنها قلع و قمع قطاع الطریق و دزدهای گردنه نیست !»

«امنیت فقط منکوب کردن راهزنان کوه و بیابان و قطع ریشه شرارت اشرا»

«و دزدان نیست !»

«امنیت بجلوگیری از فتنه غارتگران قوافل و تعدیات آنها تمام نمیشود .»

«امنیت این است که افراد مردم عموماً بدون استثناء از هر نوع تعرض و خلاف»

«مصون باشند .»

«امنیت یعنی اهالی يك شهر اطمینان داشته باشند شب که در خانه استراحت میکنند»

«علی الصباح در عدلیه بدون جهت کتک نخورده یا به بین النهرین تبعید نشوند .»

«و قتیکه پروگرام دولت جدید منتشر گردید روزنامه طوفان که نظریات و»

«معتقدات خود را در ایجاد حکومت قدرت بسط داده بود متعهد گردید که بر طبق اصول»

«و قوانین مملکتی قدم بقدم ناظر اعمال حکومت حاضر بوده و خوب یا بد رفتار»

«ایشان را حسب الوظیفه منعکس نماید .»

«وقتیکه تصویب نامه هیئت دولت مبنی بر رسیدگی بشکایات و عرایض اهالی توزیع»
«و قرائت شد ما گفتیم که برای رسیدگی تظلمات و دعاوی مردم این طریق عملی نبوده و»
«گذشته از اینکه موجب اهانت مطبوعات است رؤسای نظمیہ جرئت تصدیق هویت عارض و»
«متشکی را نمینمایند.»

«ما همان روز پیش بینی میکردیم که شیخ بیری که در عدلیه بواسطه ضعف قوه باصره»
«نتوانسته بود مقدم رئیس را تجلیل کند با این واسطه مورد ضرب و شتم واقع شده بود»
«بخواد برای تظلم از این بیقانونی از کمیسری محل تصدیق هویت بخواد اولیای»
«نظمیہ جسارت تصدیق هویت اورا نخواهند داشت!»

«هنگامیکه جمله اجرای قانون در تلو بیانیۀ رئیس دولت برخ مردم کشیده شد ما برای»
«اینکه خواب ندیده را تعبیر نکرده باشیم خاطر نشان کردیم که باید حقیقت مقصود از نمایش»
«این جمله فریبده آشکار شود یعنی تفسیر شود که اجرای قانون توسعه قدرت و اراده فردی»
«است یا حقیقتاً اجرای قوانین اساسی و مدنی!! زیرا اداره فردی را با قانون مملکتی نمیتوان»
«سنجید و اهالی با هر يك از این دو منظور تکلیف و مشی خود را جدا گانه متوجه میشوند»
«مثلاً روز نامه نویس مملکت مشروطه با حکومت کیف مایشائی میدانست که باید قلم را شکسته»
«و تار و زنگار بهتری تماشاچی باشد اما با اجرای قانون اتخاذا این رویه قابل قبول و مستحسن»
«نبود و مادر این صورت ناگزیر هستیم که تخلفات قانونی را بر رئیس دولت تذکر داده»
«و برای تشریح حقایق خوب یا بد اعمال حکومت را انتقاد نمائیم.»

«امروز ما موظف هستیم که سردار سپه را یادآوری کنیم که»
«گذشته از اینکه دنیای ما نادر و ناپلئون نمی پروراند اگر میخواهید در ردیف»
«جها نگیران مالک الرقاب نام شما ثبت شود باید لا اقل از رویه و طریقه ایشان پیروی نمائید»
«بعبارة اخری در تحت کلمه اجرای قانون با اراده فردی حکومت نکنید! اقلات تصمیمات»
«شخصی را با قوانین جاریه منطبق نموده و برای عملیات خود موضوع و محلی بتراشید!»
«بعلاوه هنگامیکه شما در زمان وزارت جنك مطلقاً بدست خود بعضی را تنبیه میکردید»
«شئون و حیثیت شما با آبروی مملکت مواجه نبود ولی امروز شما رئیس دولت و حافظ حیثیت»
«ایران هستید؟»

«كتك زدن و تبعید يك مدیر روز نامه بدون هیچ محاکمه و برخلاف قانون بشئون»
«مملکت لطمه میزند و ما بنام ایران نمیتوانیم این تندروها را تحمل کنیم»
«تصدیق کنید که دنیا منحصر بایران و حکومت فقط در این مملکت نیست؟ آنهایکه»
«مقیاس ترقیات و رشد مملکت ایران را تماشا میکنند در مقابل این رفتارهای نامطبوع»
«چه خواهند گفت؟!»

«امروز اگر سؤال کنند شما که اجرای قانون را دیباچه پروگرام کابینه وجیه خود قرار»
«داده اید بچه قانون شخصاً فلانی را كتك زده یا مدیر يك روز نامه را تبعید میکنید»
«چه جواب خواهید داد؟»

«وزرای وجیه و سوسیالیست شما که مسئولیت مشترک هیئت دولت را خوب»
«بخاطر دارند، اینها که اجتماعی شدن را برای امروز میخواستند در مقابل خلاف»
«قانونها چه میگویند؟»

«آیا میدانید که با شئون و حیثیت يك مملکت نمیشود بازی کرد؟»

«آیا میدانید که مقررات قانون را نمیتوان استهزاء نمود؟»
 «شما اگر میخواستید با قدرت و اداره فردی حکومت کنید بهتر بود که روزاول این»
 «مسئله را بهامه بگوئید تا مردم مقیاس زندگانی خود را سنجیده و ما هم نوك خامه را»
 «شکسته و بکناری برویم؟»
 «شما اگر میخواهید با وجاهت سلیمان میرزا و قدرت خود اینگونه اعمال را برده»
 «پوشی کنید ممکن نمیشود!»
 «یا حکومت استبدادی یا اجرای قوانین مشروطه؟!»
 «مخلوط کردن این دو اصل با یکدیگر رقص بردار و قابل مقایسه نیست! تصور نکنید»
 «که ما بمخاطرات اینگونه بیان حقایق متوجه نبوده و فی الواقع چنانکه میگویند به»
 «زندگانی خود ایمن هستیم!»
 «نه، ما میدانیم که درقبال این صحبت ها حبس، تبعید، ضرب و شتم و هر نوع مصیبتی»
 «مستور است ولی ما معتقدیم که مغلوبیت بحق گواراتر از مظفریت و غلبه کردن بیاطل می باشد»
 «پایان مقاله»

معینا باز فرخی دست از تعقیب افکار خود برنداشت بلکه برگستاخی و دلیریش افزوده گشت.

مقاله ای شدیدالجن (ذیلاعین مقاله درج میشود) بر علیه دوات وقت (کابینه سردار سپه بوده است) و تجاوزات غیرقانونیش در روزنامه طلایه آئینه افکار^(۱) شخصا منتشر کرد که مندرجات همین مقاله موجبات تبعید و حبس ویرا بکرمان و آقای موسویزاده مدیر روزنامه پیکارا بیزد فراهم ساخت.

حکومت فشار

نقل از طلایه آئینه افکار

«براعمال نامشروع و خلاف قانونهای صریح و روشن خود لباس قانون نپوشانیدزیرا»
 «که آنوقت ما و دیگران را با شما بحثی نیست!!»
 «همین که ازچندی قبل زمزمه حکومت قدرت بلندشد ما یقین کردیم که برای آئینه»
 «این مردم بیهوش و حواس بدبختی های تازه ای آماده خواهدشد و امروز صریحا مشاهده»
 «میکنیم که رویه دولت نسبت بعقاید و افکار آزاد خطرناك گردیده است.»
 «جرايد مرکز کم و بیش بحکم فساد محیط و ترس از شلاق و چوب ناگزیر شده است»
 «که اقدامات و عملیات هیئت دولت را زشت یا زیبا تقدیس و تمجید نمایند،»
 «اگرچه هوشمندان منورالفکر تهران باین عظمت جلال مصنوعی و باین تعارفات»
 «نا بهنگام مستهز آنه پوزخند میزنند ولی آنها نیکه دور از جرايد مرکز و در محیط خارج از این»
 «خراب آباد زندگی میکنند، کسانی که از این شهر خاموشان رخت بر بسته و در زوایای مطالعه»

(۱) - روزنامه طلایه آئینه افکار متعلق به مرحوم علی محمد خان فخام السلطان مستوفی بوده است ولی امتیازنامه آن نزد مرحوم فرخی بوده و از دیرباز منتشر نمیشد چنانکه پس از انتشار این مقاله هم دیگر منتشر نشد و حتی سبب حبس موقتی صاحب امتیاز گردید.

«وکنجکاو نشسته اند و قتیکه روز نامه های تهران بدستشان رسیده و از صدر تاذیل آنها»
«را نظر میکنند جز تشکر از رفتار هیئت دولت و غیر از سیاستگذاری اولیای عدالت پرور (!)»
«حکومت چیزی قابل مطالعه و دقت در آنها نمی نمایند و شاید در وهله اول حقیقتاً تصور»
«کنند که خطه ایران از پرتو امنیت و امان رشك بهشت برین و در خور صد هـ-زار»
«آفرین گردیده»

«خیال میکنند ایران و بالخصوص تهران در ظل توجهات عالییه حضرت اشرف و»
«لیدرهای خطا کار اجتماعیه و ن حیات تازه ای یافته جان و مال مردم از هر گونه تعرض مصون»
«و محفوظ میباشد.»

«گمان میکنند در نتیجه تدبیر و دانائی حضرت اشرف با معلومات حضرت والا (!)»
«فرشته نجات بر آسمان ایران پروبال گشوده و بیمن معدلت هیئت دولت اهالی این کشور»
«بر طبق قوانین جاریه در اعمال و رفتار خود مختار شده اند.»
«غافل از اینکه اصول قانون اساسی و حقوق حقه ملی دستخوش و بازیچه حکومت»
«خودسری شده و این فشار فوق الطاقه حکومت است که هیچکس برای دم زدن و نفس -»
«کشیدن ندارد.»

«نمیدانند که مردم مرده تهران و ساکنین متحرک این قبرستان دست و پا بسته خود»
«را تسلیم حکومت فشار نموده اند.»
«نمیدانند که این تملقات و تعظیم های چا کرانه بر آب و تاب از فرط بیچارگی و»
«از راه نانوائی است»

«قبول کنید که اگر امروز در تهران با اقصی نقاط دنیا کسی نسبت به حکومت»
«عقیده خلاف اظهار کند جان و مال - شرافت و ناموس او مورد اغراض و غارت خواهد شد؟»
«آیا تهرانیهای غفلت زده آشکارا ندیدند که برخلاف تمام قوانین عالم مدبريك»
«روز نامه را تبعید کرده و دیگری را بجرم اینکه بنام شرافت و عظمت مطبوعات از حقوق»
«حقه او دفاع نمود روز نامه اش توقیف و اداره اش را مهر و موم نمودند؟»
«این است حکومتی که ماده برجسته پروگرام خود را اجرای قانون قرار داده است!!»
«این است رئیس الوزرائی که برای ساختن مجسمه او و وسای قشونی بزور سر نیزه»
«از مردم پول و جریمه اخذ میکنند!»

«این است حکومتی که میخواهد عظمت و افتخار ایران را برای خود یادگار بگذارد»
«در همین حکومت است که شب قبل از انتشار يك روز نامه يك گروهان آژان و نظامی»
«بمطبعه ریخته و روز نامه را که حتی يك کلمه تند بهیچ يك از اولیای امور و يك حمله بر»
«خلاف قانون ننوشته است مانع از انتشار میشوند!»

«آیا اگر وزارت معارف اجازه انتشار جریده نمیداد یا اینکه بالمره اصل بیستم»
«قانون اساسی را پاره و پامال میکردند بهتر نبود تا اینکه اینطور خسارت بکار و»
«نتیجه زحمت مردم وارد بیاورند؟»

«در همین حکومت قانونی (!) است که انتخابات دوره پنجم را برخلاف صریح»
«در کشور جریان داده و بانفوذ امرای لشکر در بسیاری از نقاط اغلب اراذل مردم را برای»
«دوره جدید تقنینیه وکیل ملت کرده اند.»

« در همین کابینه است که متخلفین سست عنصر و حاشیه نشین بمسند و کالت و نما بندگی »

« ملت مفتخر و سرافراز گردیده اند ! »

« اگر تصدیق نمیکنید يك محكمه قانونی با تفویض آزادی عقیده تشکیل بدهید »

« تا ما بشما نشان بدهیم که عده متشکیان از انتخابات از صد هزار نفر متجاوز خواهد »

« شد ولی شما میخواهید صورتاً راه را امن کنید ولی امرای لشکر همه جا صندوق آراء »

« را بجای عقیده مردم از اسامی حضرت اشرف یا جنایتکاران صمیمی مملو کنند ! »

« بالاخره در مدت زمامداری همین حکومت است که يك مشت طرفداران کودتای »

« درمان و یکمده سوسیالیست دروغی و قلابی اما بیعرضه و نالایق منافع مملکت و حیثیت »

« ایران را قبضه کرده و بازور و سر نیزه ناموس اهالی را تهدید میکنند . »

« این است حکومتی که عامه قلباً از آن ناراضی ولی جرئت اظهار وجسارت »

« گفتار ندارند »

« آیا با اینهمه کشمکشهای دنیا و با این خونهای که در قدم آزادی ریخته »

« شده است باز باید زندگی ما اینطور بقهقرا برگردد ؟ »

« آیا اگر کسی نخواهد طرفدار جدی هیئت دولت باشد ، اگر کسی معتقد »

« باین طرز حکومت کردن و اینقسم شیوه زمامداری نبود و مایل نباشد که هر صبح آستان »

« ملك پاسمان حکومت فشار را بوسه زند ، »

« اگر کسی نخواهد گردن اطاعت و تملق در برابر این عناصر قانون شکن خم »

« نموده و تسلیم اراده ضعیف آنها نشود چه باید بکند ؟ »

« آیا برای اینکه یکدسته میخواهند مسند نشینی کرده و بآب وزارت آتش »

« شهوت خود را فرو نشانند ، »

« برای اینکه يك نفر میخواهد دیکتاتوری و مالک الرقابی کرده بدبختانه قائم »

« بالغیر حکومت کند ، »

« برای این که جمعی مسند طلب بدون هیچ کفایتی امورات کشور را مونوپول خود »

« کنند دیگران باید معدوم شوند سایرین باید بمیرند ؟ »

« آیا اینهمه متملقین و چاپلوس شما را بس نیست ؟ »

« آیا اینست اجرای قانون و حفظ حقوق مملکت ؟ »

« اگر در روز اول تشکیل کابینه بجای آن بیانیۀ بالا بلند و آن مواد مشعشع و »

« کلمات ریاکارانه بمامیگفتند که از امروز بجای حکومت قانون باید تسلیم زور و »

« فشار بشوید باید از عقیده و افکار خود چشم پوشید ، باید هر که رامایخواهیم و کیل »

« کنید ، ما حرفی نداشتیم و دیگران هم سخنی نمیگفتند ؟ »

« ولی شما میخواهید بعنوان اجرای قانون اراده و میل خود را بر مردم تحمیل »

« کنید بنام حفظ حقوق مملکت هر چه میخواهید بکنید و کسی هم قدرت و جرئت سخن »

« گفتن نداشته باشد . »

« این است طریقه ای که ما نمیتوانیم تحمل کرده و با تمام قدرت شما نفس را در »

« سینه خفه کنیم . »

« شما با چنگال آلودۀ خود حلقوم اهالی را گرفته و میگوئید فریاد نکنید راضی »

« باشید مملکت این است قانون حکمفرماست . »

« نه ، باین رویه زندگی قابل ادامه نیست - یا رویه خود را تغییر داده و مردم »
 « را در عقاید و افکار خود آزاد بگذارید یعنی اجازه بدهید محاکم قانونی و صلاحیتدار »
 « متخلفین از قانون را مجازات دهد ، محکمه قانونی مدیر روزنامه را تبعید کند اداره »
 « روزنامه را مهر و موم نماید جرابد را مانع از انتشار بشود ، و با این اساس و بساط »
 « حقه بازی را برچیده و این قوانین ریائی و مدون را پاره کرده و آنوقت هر عمل »
 « نامشروع و خلاف قانونی را که میخواهید مرتکب بشوید . »

« این بود عقاید و مطالبی که لازم میدانستیم قبل از انتشار روزنامه تقدیم افکار »
 « آزاد بنمائیم و البته اگر روزگار مجالی داد و با این عقاید یکبار حاضریم برای اثبات »
 « آن در هر محکمه قانونی حاضر بشویم ما را بحال خود گذارند از این پس هر هفته »
 « سه شماره در مباحث عمیقتری داخل خواهیم شد . »

« مدیر مسئول علی محمدخان فخام السلطان مستوفی » پایان مقاله
 پس از نشر مقاله فوق فرخی را گرفتند و بکرمان فرستادند بمحض ورود بکرمان
 در سربازخانه کرمان ویرا زندانی کردند . تقریباً مدت دوماه در زندان کرمان بسر برد
 تا آنکه والی کرمان که در آن موقع سردار معظم خراسانی (تیمورتاش) بود بتهران احضار
 میشود وی نیز در موقع حرکت تلگرافاً از مرکز عفو و استخلاص فرخی را خواستار
 میشود ، این درخواست مورد قبول واقع گردید . فرخی باتفاق تیمورتاش تقریباً پس از
 سه ماه و کسری بتهران ورود مینماید و مدتی روزنامه اش بحال توقیف بود تا آنکه
 دوباره آنرا منتشر ساخت .

خلاصه نامه طوفان تا سال هفتم خود بیش از پانزده مرتبه توقیف میشود (۱) در سال
 هشتم مجله هفتگی طوفان را بعوض روزنامه اش منتشر ساخت که آنهم بیش از یکسال دوام نکرد .
 روزنامه طوفان یکی از بهترین جراید ایران بوده است زیرا مقالاتش در موضوع
 آزادیخواهی خیلی تند و صریح بود و در قسمت ادبی آن هم هر شماره یک رباعی بمناسبت
 سرمقاله و یک غزل در صفحه آخر آن درج میکردید .

آثار فرخی از لحاظ ارزش ادبی مورد توجه و ستایش فرهنگیان و ادباء فارسی زبان
 و اساتید دانشگاههای بزرگ هندوستان و در نظر خاورشناسان یکی از مفاخر ادبی
 قرن اخیر ایران بشمار میرود .

در بین ایرانیان کمتر کسی است که قسمتی از اشعار آبدارشر را حفظ نداشته باشد
 موقعیکه فرخی غزل معروف خود را که بمطلع .

شب که در بستم و مست از می نابش کردم ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم
 سرود . مورد استقبال تمام شعرای پارسی زبان واقع گردید مخصوصاً شعرای بزرگ افغانستان
 مانند « قاری عبدالله خان ، و «امیر عمرخان» و دیگر شعرای خوب آن کشور این غزل را
 استقبال نمودند که ما برای مقایسه تا آن جا که مقدور بود . جمع آوری و در صفحه ۵۰
 گلزار ادب درج و نشر نمودیم خوانندگان گرامی میتوانند بدانجا مراجعه فرمایند تا مقام
 فرخی را در غزل سرایی دریابند و نه تنها مرگ ویرا یکی از ضربات سهمگین بر پیکر دلفریب

۱ - حتی فرخی برای جلوگیری از نفوذ حکومت دیکتاتوری مجبور میشود که مدتی
 هم بر علیه اقدامات غیر قانونی سردار سپه بسفارت روس متحصن شود .

ا.ب. ودرشت سیلی برچهره زیبای سخن دانند بلکه فقدان المناك ادبی جبران ناپذیر بشمار آرند زیرا این قبیل اشخاص در هر عصری خود بخود پیدا میشوند و قرنهای میگذرد تا چنین افرادی پابصره ظهور گذارند همچنانکه مردانی مانند سدی و حافظ و فردوسی و دیگر بزرگان ادب پیدا نشدند.

شیخ آذری طوسی، از اساتید سلف چه نیکو گفته است.

روزها باید که تا گردون گردان بکشی
عاشقی را وصل بخشد یا غریبی را وطن
هفته‌ها باید که تا یکمشت بشم از بشت میش
زاهدی را خرقة گردد یا حماری را رسن
ماه‌ها باید که تا يك پنبه دانه ز آب و گل
شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن
سال‌ها باید که تا يك کودک از ذات طبع
عالمی دانا شود یا شاعری شیرین سخن
عمرها باید که تا يك سنك خاره ز آفتاب
در بدخشان لعل گردد یا عقیق اندر یمن
قرنها باید که تا از لطف حق پیدا شود
با بزبدی در خراسان یا اوبسی در قرن

فرخی برای شرکت در دهمین سال جشن انقلاب کبیر روسیه از طرف دولت جماهیر شوروی بمعیت عده‌ای از محترمین تهران دعوت شده بود و مدت یازده روز در آن کشور اقامت گزید و در آنجا غزلی ساخت بمطلع:

رر جشن کارگر چوزدم فال انقلاب
دیدم بفال نيك بود حال انقلاب

یکی از جراید مسکو این غزل را با خط فرخی و عکس وی کلیشه کرده بود.

پس از مراجعت بابران مقاله‌ای از یکی از جراید خارجه تحت عنوان «جور و ستم های دیکتاتوری» ترجمه و در روزنامه طوفان منتشر نمود بدخترانه همین مقاله موجب توقیف طوفان گردید.

فرخی در دوره هفتم تقنینیه سالهای ۱۳۴۷ و ۱۳۴۹ هجری قمری برابر سال ۱۳۰۷ و ۱۳۰۹ خورشیدی از یزد بسمت نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب گردید و تنها او و مرحوم محمود رضای طلوع نماینده رشت در اقلیت بودند. زیرا از اقلیون دیگر کسی را در مجلس باقی نگذاشته بودند.

بدیهی است که در آن موقع یعنی اوائل سلطنت پهلوی با آن کیفیت خطرات بيشماری برای فرخی و رفیقش وجود داشته است. زیرا تمام و کلاء طرفدار دولت بودند. بهمین مناسبت از اغلب و کلاء فحش و ناسزا میشنید، حتی یکمرتبه كيك هم خورد و صف الحال خود را چنین گفته است.

چوتیر راست رو در راستی ضرب المثل بودم
بجمعی کجروان همچون کمان پیوسته ام کردی
و ابهامادر جای دیگر گفته است.

در چمن ابدل چومن غیر از گل بکرو مباحش
گر چومن یگرو شدی در بند رنگ و بومباحش
بالاخره نزدیک پابان دوره هفتم بعامت مخالفت‌های پی در پی با حکومت دیکتاتوری و استبداد وقت وضعيتش سخت بمخاطره کشید تا یکروز در جلسه رسمی از یکی از وکلای (۱) كيك خورد.
در این موقع کاسه صبر فرخی لبریز گشت. و برپای خواسته رسماً اظهار نمود که دیگر تامين جانی ندارد و چنین اظهار کرد که، در کانون عدل و داد یعنی دارالشوری

که در قبال دفاع از آزادی وقتی بن حمله کنند بدیهی است که در خارج از این محوطه چه بروزم خواهند آورد .

در نتیجه وسایل زندگانی و رختخواب خواست و چندین شب و روز در مجلس بسربرد تا بالاخره مخفیانه از تهران فرار اختیار کرد پس از چندی ناگهان از مسکو سر بدر آورد و در آنجا بعللی هم که مجال ذکر نیست نتوانست بسربرد و توسط نماینده سیاسی تهران (سفير کبير ايران) مقیم مسکو با تهران برای صدور گذرنامه مذاکراتی بعمل آورد دولت ایران هم ناگزیر از لحاظ سیاسی صلاح در آن دید که گذرنامه ویرا صادر کند فرخی پس از صدور این گذرنامه از مسکو ببرلین رهسپار گشت .

پس از ورود ببرلین باز هم از تعقیب افکار آزادخواهانه خود دست برنداشت و بلافاصله مقالاتی چند در مجله پیکار (۱) بر علیه حکومت استبداد و زور آن روز ایران منتشر کرد چیزی نگذشت که سفير ایران مقیم برلن جلسه محاکمه ای بوکالت از طرف شاه سابق بر علیه نامه پیکار و نویسندگان آن تشکیل داد سفير نامبرده مدعی بود که مقالات این مجله منافی با شئون کشور شاهنشاهی ایران و شاه است و اظهار میداشت که کشور ایران کاملاً کشوری آزاد و قانونیست و بتمام معنی اصول حکومت مشروطه در آن حکم فرماست .

فرخی در این محکمه فقط بنام یکی از شهود احضار شد منتهی مدارکی ارائه داد و بیاناتی کرد که در پیشگاه محکمه بمحکومیت شاه سابق و سفير ایران منجر گردید، محکمه متعاقب این دعوی حکمی بر علیه شاه سابق و بر له مدبر مجله و نویسندگان آن صادر نمود (۲) .

از این گذشته فرخی نامه دیگری بنام نهضت برای تعقیب افکار خود و تنبیه اولیای امور حکومت استبدادی بوجود آورد که بیش از دو سه شماره از آن منتشر نشد زیرا در اثر اقدامات دولت ایران و اولیای امور نامبرده اداره شهربانی برلن فرخی را ملزم کرد که بکلی از خاک آلمان خارج شود .

در این گیرودار تیمورتاش بارو پا رفت و در برلن با فرخی ملاقات کرد و بوی از طرف شاه سابق اطمینان اکید داد که بایران باز گشته و بدون دغدغه بسر برد .

بیچاره شاعر خوش قریحه و آزادخواه ، فریب خورده و از طرفی هم بعلمت تهی دستی نتوانست در خارجه بسربرد . از طریق ترکیه و بغداد بایران باز گشت و با پای خود بسیمیه چال رفت ، و همچو تصور یران میکرد که شیری را که در طفلی از پستان مادر نوشیده با ناخن از پنجه اش خواهند کشید .

فرخی تقریباً بسال ۱۳۱۱ و یا ۱۳۱۲ خورشیدی بتهران ورود کرد و بمنزل یکی از دوستان صمیمی خود (آقای توکلی) وارد شد ، و چندی در آنجا بسر برد تا آنکه در عمارت

(۱) مجله پیکار که صاحب آن اصولاً بکنفر غیر ایرانی بود مجله اش را بزبان فارسی در برلن منتشر میکرد بطوریکه اطلاع حاصل شده بیش از چند شماره آن منتشر نشده است .

(۲) جریان کامل این محاکمه را با اینکه کاملاً اطلاع داریم فعلاً بجبهاتی از درج آن معذوریم .

فوقانی یکی از گاراژها واقع در سه راه امین حضور برای خود منزل شخصی انتخاب کرد و از همان تاریخ بر حسب دستور تحت نظر مامورین محرمانه شعبه اطلاعات شهر بانی قرار گرفت

پایان عمر و سرانجام زندگی شاعر آزاد بخواجه

با وضعیت فوق فرخی بیش از یکسال در تهران بسر نبرد، که بهمارت معروف بکلاه فرنگی واقع در دربند شمیران نقل مکان کرد آنجا نیز وضعیتش دشوار تر شد و تحت نظر قرار گرفت. و غزلی در آنجا بسرود که مطلعش بدین مضمونست:

ایکه بررسی تا بکی در بند در بندیم ما تا که آزادی بود در بند در بندیم ما
پس از مدتی باتهام و دستاویز آنکه ۳۰۰۰ ریال بآقا رضای کاغذ فروش مدیون است بر علیه وی اجرائیه صادر شد (۱)

فرخی چون هیچوقت برای خود اساسا اندوخته ای نمی نمود، و هر چه بدست می آورد خرج میکرد بدی است در چنین موقع وخیمی تهی دست و بی چیز بود. آری استاد سخن سعدی گوید:

قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
بهمین علت ظاهری و دستاویز (اجرائیه) زندانی گردید، در این موقع چند نفر از دوستانش خواستند قرض او را بدهند ولی قبول نکرد و مدتها در زندان ثبت اسناد بسر برد شنیدم که در حبس چندی بماند
نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند

ولی بسبب روح آزاد بخواهی که بعد افراط در طبیعت و سرشت وی بود آرام نمیگرفت و مانند عاشق هجران کشیده ای که از معشوق خود جدا مانده باشد و یا مانند شخصی که دانه فوق العاده قیمتی و پربها از کفش بیرون کشیده باشند دائما بجستجوی معشوق و دانه قیمتی خود (یعنی آزادی) بود، چنانکه گوید:

شاهدزیبای آزادی خدایا پس کجاست؟ مقدم او را بجان بازی اگر پذیرفته ایم
تا مگر خاشاک بیداد و ستم کمتر شود بارها این راه را بانوک مژگان رفته ایم

(۱) در حقیقت اصل قضیه بدین شرح بوده است که فرخی مراسله ای بطرز بخشنامه بتمام دوستان صمیمی خود مینگارد که چون فعلا بیکار و تهی دست میباشم هر يك در حدود استطاعت مبلغی بعنوان قرض بمن وام دهید تا در موقع مقتضی بپردازم این موضوع طرف توجه رئیس شهر بانی وقت (سر لشکر آیرم) واقع شد، فرخی را شخصاً ملاقات کرده وی چنین گفت که وام گرفتن از دوستان صورت خوشی ندارد من شخصا ماهیانه از دارائی خود مبلغ ۵۰۰ ریال بتو کمک خواهم کرد ولی فرخی بکمی زیر بار رفت و برای جلب کمک وی بهیچ نوع تن در نداد، سپس بوی پیشنهاد شد که در تشکیلات شهر بانی شغلی بپذیرد این مرد آزاده برای شغل هم حاضر نشد تا آنجا که اطرافیان پست و فرومایه نظریات فرخی را در مقابل شاه سابق معلل بغرض و غیره وانمود کردند بطور کلی موجبات زندان و بدبختی و مرگ وی را فراهم ساختند. ناگفته نماند که در همان اوان فرخی از آنجا که عنصری راد و بلند همت بود وسیله نامه ای از نخست وزیر وقت درخواست کرد که یکی از دهات خالصه را بوی اجاره دهند تا در گوشه ای بزراعت و فراغت بال زیست کند مغرضین نامبرده موضوع اخیر را گوشزد شاه سابق نکردند و در راه آزار وی بیشتر کوشیدند.

سخنانی آبدار بدون پروا و درشت بزبان میراند که درحقیقت همین امر و علل دیگری^(۱) موجب زندانی ابدی ویرا بزندان شهربانی تهران و زندان قصر فراهم ساخت تا آنکه یکروز بزندانبان خود میگوید که (من در فروردین ۱۳۱۶ خواهم رفت) زندانیان بتصور آنکه فرخی خیال فرار دارد (دراثر جمله بالا) در اطراف وی مراقبت را شدید مینمایند.

تا بالنتیجه شب ۱۴ فروردین ۱۳۱۶ بقصد انتحار مقداری نریاک میخورد و چکامه ای بدیوار زندان بخط خود مینویسد که متأسفانه بیش از چند بیت آن دردست نیست میروم در مجلس روحانیان آخرت و نیز این رباعی رامیگوید.

زین محبس تنک در گشودم رفتم زنجیر ستم پاره نمودم رفتم

بیچیز و گرسنه و تهیدست و فقیر زانسان که نخست آمده بودم رفتم

پاسی از شب گذشته زندانبان آگاهی حاصل کرد که وضع تنفس فرخی غیرطبیعی و نزدیک خفه شدن است (در این موقع زندانبان مفهوم جمله فرخی را که قبلاً گفته بود در مییابد) فوراً چگونگی حال وی را بمقامات مربوطه اطلاع میدهد. چیزی نگذشت که پزشک قانونی و دادستان و یکنفر دیگر بیالین وی حاضر میشوند و بهرنحوست ویرا از خطر مرگ نجات میدهند.

فرخی در زندان شهربانی

در این موقع پرونده‌ئی سیاسی بنام اسائه ادب بمقام سلطنت که بشاعر بیپروا و آزادخواه میچسبید برایش تهیه کردند^(۲) و او را بزندان شهربانی (توقیفگاه موقت کریدر شماره یک اطاق شماره ۱ و بعداً باطاق شماره ۲۸) میبرند^(۳) در محکمه بدو به ۲۷ ماه^(۴) و بعداً بسی ماه حبس محکومش میکنند! فرخی در تمام محاکمات کاملاً سکوت اختیار میکرد. و در آخر هر جلسه محاکمه فقط این جمله را بزبان میراند قضاوت نهائی باملت است و حکم محکمه را رؤیت و امضا نمیکرد.

۱ - فعلاً بعلمت تطویل کلام از ذکر این موضوع و چگونگی آن که نسبتاً مفصل میباشد خود داری میشود

۲ - امیدست علاقمندان آن تمام چکامه را پیدا نمایند و نگذارند یکی از بهترین اشعار فرخی مفقود گردد.

۳ - موقعیکه فرخی را بداره بازجوئی شهربانی شعبه مییاسی میبرند مستنطق وی جوانشیر بوده که گویا در پاسخ سئوالات او هیچگونه جواب نداده است

۴ - دادستان وقت پرونده اتهام را تنظیم و در دادگاه جنحه که تحت ریاست آقای عبدالله معقول تشکیل بود فرخی به ۲۷ ماه حبس محکوم شد ولی آقای دادستان بدایت باین مقدار هم قناعت نکرده تشدید مجازات ویرا از دادگاه استیناف خواست و در دادگاه ۸ استان مرکز طبق حکمی که رونوشت آن بوسیله آقای ادیب رضوی بزدی بدست آمده و ذیل صفحه بعد درج میشود سه سال حبس محکوم گردید.

« ویلسون مرد سیاسی و رئیس جمهور سابق ممالک متحده امریکا در مورد روزنامه نگار چنین عقیده داشته است . که با روزنامه نگار از سه تصمیم یکی را باید اتخاذ کرد: ۱ - محاکمه بوسیله هیئت منصفه ۲ - مقابله بمثل (یعنی اگر روزنامه نگاری برخلاف حقیقت هم مقاله نشر داد در همان روزنامه و یا روزنامه دیگری دولت پاسخ داده و حقیقت را آشکار سازد) ۳ - کم اعتنائی (یعنی اساسا در پاسخ سکوت اختیار و بقضاوت ملت واگذار شود .)

« همچنین معروف است که یکی از روزنامه نگاران در زمان صدارت بیسمارک صدراعظم متوفی آلمان بسال ۱۸۹۸ شب نامه ای بر علیه وی نشر داده و بدرود یوار چسباند بود ، بامدادان موقعی که صدراعظم ضمن عبور یکی از آنها را مشاهده کرد و بدقت مفاد آنرا که کاملاً بر علیه وی و مغرضانه نوشته شده بود در نظر گرفت بیکی از نوکرهای خود دستور داد که آن شبنامه را از جای خود کنده و قدری پائین تر بچسباند تا قارئین برای خواندن آن دچار زحمت نگردند و خود بمسیرش ادامه داد »

ولی فرخی بعوض مدت‌ها در زوایای مخوف و سلول‌های تاریک زندان تهران و قصر بسر برد و از هیچگونه مصادمات هراسناک و زندانیهای انفرادی و مرطوب نهر اسید و از آزادیخواهی و میهن دوستی وی تا آخرین نفس باندازه سرسوزنی کاسته نشد هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق

نقل از صفحه قبل) رو نوشت حکم محکمه

مرجع رسیدگی - دادگاه استان مرکز شعبه هشت . هیئت حاکمه - آقای مرتضی و یشکائی - آقای دره . پژوهش خواه - دادسرای شهرستان تهران - پژوهش خوانده محمد ۵۰ ساله شهرت فرخی زندانی دادنامه شماره ۸۹۶ دادگاه جنحه شعبه ۹ موضوع رسیدگی = دادنامه دادگاه جنحه طهران تاریخ اعلام - ۱۳۱۷/۸/۷ تاریخ شکایت دادسرای شهرستان طهران ۱۳۱۷/۸/۱۵ تاریخ رسیدگی ۱۳۱۷/۸/۱۲ گزارش کار محمد فرخی با اتهام اسائه ادب ببنندگان اعلیحضرت هما یون شاهنشاهی مورد تعقیب دادستان شهرستان مرکز واقع میشود دادگاه جنحه با احراز گناه انتسابی باستناد ماده ۸۱ قانون مجازات او را به ۲۷ ماه حبس تادیبی محکوم کرده دادستان از کمی مجازات استیناف داده قضیه به این شعبه رجوع در این تاریخ رسیدگی شده و پس از شنیدن اظهارات آقای سمعی دادیار استان برفسخ حکم و تشدید مجازات و اظهارات متهم و تکلیف آخرین دفاع متهم و ختم دادرسی دادگاه استان (شعبه هشت) مرکب از اشخاص نامبرده باتفاق چنین رای میدهد نظر بصورت مجلس تنظیمی و آنچه که متهم در حضور آقایان دکتر ادیب بزشک قانونی و آقای دارا و سر بهر فولادین گفته و آقایان مزبور گواهی داده اند و اظهارات خود متهم در این دادگاه هم حاکی از صحت گواهی آقایان مزبور میباشد و گفته های متهم اسائه ادب بوده گناه انتسابی بمشارالیه ثابت است بنا بر این بر حکم بدوی از حیث ثبوت گناه انتسابی همچنین تطبیق مواد اشکالی وارد نیست ولی از حیث تعیین مجازات چون مجازات تعیین شده برای تنبیه او کافی بنظر نمیرسد حکم مزبور برفسخ و محمد فرخی بر طبق ماده استنادی محکوم است بسه سال حبس تادیبی . رای حضورا بداد بار استان اعلام گردید امضا هیئت حاکمه محل مهر دادگاه استان یکم و دوم - (رو نوشت برابر با اصل اداری است)

فرخی مدتی در زندان شهربانی تهران بسربرد تا آنکه يك روز در اطاق خود با صدای بلند بطور يک زندانيان او را نديدند ولی صدای او را بخوبی تشخيص میدادند شروع بمعرفی خود وصحبت کرد در این اثناء عده ای بسراو ريخته و با کتک ولگد او را از حرف باز میداشتند ولی فرخی بصحبت خود ادامه میداد در حالیکه کشان کشان وی را میبردند به زندان قصر در کريدور شماره ۴ با اطاق مرطوب ۲۳ زندانی نمایند .

فرخی در زندان قصر

چون زندگانی فرخی در زندان قصر فوق العاده مرموز و از جهتی بينهایت جانخراش و از طرفی هم خیلی مفصل است بنا بر این بيك مقدمه مختصرا کتفا میکنيم و از شرح مفصل زندگانی وی در زندان قصر خودداری و قضاوت چگونگی آنرا بارباب فضل و کمال و توده منورالفکر واگذار مينمائيم .
باید در نظر گرفت که گذشت زمان (دقایق وساعات) نسبت باشخاص مختلف در حالات متفاوت متغیر است و طول زمان آن از حیث کیفیت یکسان نخواهد بود و متفاوت خواهد گذشت .

مثلا عاشقی که در شب وصل محبوب بسر میبرد آیا مدتش برابر همان مدتی است که عاشق مهجور دیگری در شب فراق وهجران بسر میبرد ؟ هرگز ، استاد سخن سعدی گوید
شب فراق که داند که تا سحر چند است ؟ مگر کسی که بزندان عشق در بند است !
نیز شیخ علینقی کمره ئی میگوید :
دای بر جان خلاق اگر آرند بحر
عوض روز قیامت شب تنهایی را (!)
و از طرفی نجاتی اصفهانی در کوتاهی شب وصل گوید :
شب وصلست و مینالم که شاید چرخ بندارد که امشب هم شب هجر است و دیر آرد پیاپا نش
دیگری چنین گفته است .

کوتاهی شب وصال کشت تا تبسم کنی سحر پیدا است
مثال دیگر شخص بیماری که شب در بستر خفته و يك قسمت از اعضایش شدت متالم و دردناك است آیا گذشت زمان آن با شخص دیگری که كاملا زندگانیش در خوشی و تنعم و سلامت مزاج میگذرد یکسانست ؟
آیا شخص محبوسی که در زندان تنك و تاریك و هوای غیر آزاد و محدود و مرطوب و با فقدان وسائل جلوگیری از سرما و گرما و ۰۰۰۰ زندگی میکند با شخص دیگری که كاملا در فضای آزاد و انواع نعم و آسایش و ۰۰۰ بسر میبرد از حیث مرور و کیفیت زمان یکسان است ؟ (۰۰۰!) هرگز . مثل معروفیست که سیر از گرسنه وسواره از حال پیاده خبر ندارد .

بزندانانی دو دقیقه چون ساعاتی نمود میکنند وغیر از هجوم افکار درهم و برهم و متشتت در مغز و خون جگر خوردن و از چشم اشکبار خود نم آبی بر آتش درون فشاندن چاره ای ندارد چه در این حالت زندانی گاهی مرگرا مقابل می بیند و گاهی خود را سعادتمند میپندارد و زمانی خود را از زندان مستخلص میپندارد و موقعی خویش را در میان اقوام و دوستان خود مشاهده میکند ناگهان هم بجال اولیه برگشته وخویش را در زندان تنك و

تاریک می بیند که اگر بساعت دقت کند ملاحظه میشود که بیش از دقیقه ای نگذشته بناچار آه سردی از دل پر درد میکشد (!)
قریب اصفهانی چه خوب تشبیه کرده است :

دارد آن طایر بی پر خبر از حال قریب که بکنج قفس از حسرت گلزار بماند
از این مقدمه مختصر باید پی برد که بشاعر آزاد بخواه ما فرخی در این مدت چندین
ساله زندان (و بیگناهی امثال وی) چه گذشته ! و چه ضایعات سنگینی بملت ایران وارد
آمده است !

چگونگی خاتمه دادن بحیات فرخی

فرخی با آنکه برای کف دستی نان سنگک و يك ساعت استراحت در رختخواب صحیح و استنشاق در هوای آزاد (حتی در حیاط کریدور زندان و زندان های غیرانفرادی) و یکدست لباسیکه او را از سرما و... حفظ کند حسرت میبرد و آرزو میکشید! معذرا در همان مواقع اشعاریرا که نمونه آنها ذیلا درج میشود میساخت :

بیش دشمن سپرافکندن من هست محال در ره دوست گراما جگه تیر شوم
جوهرم هست و برش دارم و ماندم بفلاف چون نخواهم کج و خونریز چو شمشیر شوم
۰*۰

بیگناهی گر بزندان مرد با حال تباه ظالم مظلوم کش هم تا ابد جاوید نیست



ای دژ سنگدل قصر قاچار (۱)

و هر وقت فرصتی پیدا میشد که برای رفقای زندانی خود بخواند با يك حالت وجد و سرور بطوریکه برق شهامت از چشمانش میجهید میخواند که همین اشعار موجبات قتل ویرا فراهم ساخت

زیرا جاسوسان پست زندان که از خود زندانیان بودند و برای کاسه لیبسی و دریافت جیره اضافه و بالاخره خود شیرینی رئیس زندان گزارش دادند که فرخی اشعاری ساخته و بین زندانیان منتشر میسازد .

بهمن علت او را از زندان قصر بزندان موقت تهران انتقال داده و در محبس انفرادی جایش میدهند و لباس و حمام و سلمانی و خوراک صحیح و سیگار و... ! بر وی حرام مینمایند که شاید بدین کیفیت هلاک شود .

اگر چه شدائد و سختیهای زندان بقدری او را در فشار گذاشته بود که مرك را بزرگترین سعادت و آسایش خود میدانست چنانکه خود میگوید :

خواب من خواب پریشان خوردن خون جگر خسته گشتم ای خدا از خورد و خواب زندگی
بهر من این زندگانی غیر جان کندن نبود مرك را هر روز دیدم در نقاب زندگی

۱- این قطعه بطوریکه شنیده شده خطاب بزندان قصر میباشد و جناب تیرا که در آنجا بوقوع پیوسته تشریح کرده است ولی تا کنون هر چه جدیت شد که تمام یا چند بیت آن بدست آید ممکن نشد امیدوار است علاقمندان بادب آنرا یافته برای چاپهای بعد بفرستند و نگذارند که یکی از اشعار حساس فرخی از بین برود .

فرخی مدنی در زندان شهربانی تهران بسربرد تا آنکه يك روز در اطاق خود با صدای بلند بطور يکه زندانیان او را نمیدیدند ولی صدای او را بخوبی تشخیص میدادند شروع بمعرفی خود و صحبت کرد در این اثناء عده ای بسراو ریخته و با کتک و لگد او را از حرف باز میداشتند ولی فرخی بصحبت خود ادامه میداد در حالیکه کشان کشان وی را میبردند به زندان قصر در کریدور شماره ۴ با اطاق مرطوب ۲۳ زندانی نمایند .

فرخی در زندان قصر

چون زندگانی فرخی در زندان قصر فوق العاده مرموز و از جهتی بینهایت جانخراش و از طرفی هم خیلی مفصل است بنا بر این بيك مقدمه مختصرا کتفا میکنیم و از شرح مفصل زندگانی وی در زندان قصر خودداری و قضاوت چگونگی آنرا بارباب فضل و کمال و توده منورالفکر و اگذار مینمائیم .
باید در نظر گرفت که گذشت زمان (دقایق و ساعات) نسبت باشخاص مختلف در حالات متفاوت متغیر است و طول زمان آن از حیث کیفیت یکسان نخواهد بود و متفاوت خواهد گذشت .

مثلا عاشقی که در شب وصل محبوب بسر میبرد آیا مدتش برابر همان مدتی است که عاشق مهجور دیگری در شب فراق و هجران بسر میبرد ؟ هرگز ، استاد سخن سعدی گوید
شب فراق که داند که تا سحر چند است ؟ مگر کسی که بزندان عشق در بند است !
نیز شیخ علینقی کمره ئی میگوید :
دای بر جان خلاق اگر آرند بحر
عوض روز قیامت شب تنهایی را (!)
و از طرفی نجاتی اصفهانی در کوتاهی شب وصل گوید :
شب وصلست و مینالم که شاید چرخ پندارد
که امشب هم شب هجر است و دیر آرد پیاپایش
دیگری چنین گفته است .

کوتاهی شب وصال کشت تا تبسم کنی سحر پیدا است
مثال دیگر شخص بیماری که شب در بستر خفته و يك قسمت از اعضایش بشدت متالم و دردناك است آیا گذشت زمان آن با شخص دیگری که كاملا زندگانش در خوشی و تنعم و سلامت مزاج میگردد یکسانست ؟
آیا شخص محبوسی که در زندان تنك و تاریك و هوای غیر آزاد و محدود و مرطوب و با فقدان وسائل جلوگیری از سرما و گرما و ۰۰۰۰ زندگی میکند با شخص دیگری که كاملا در فضای آزاد و انواع نعم و آسایش و ۰۰۰ بسر میبرد از حیث مرور و کیفیت زمان یکسان است ؟ (۰۰۰!) هرگز . مثل معروفیست که سیر از گرسنه و سواره از حال پیاده خبر ندارد .

بزندان دو دقیقه چون ساعاتی نمود میکند و غیر از هجوم افکار درهم و برهم و متشتت در مغز و خون جگر خوردن و از چشم اشکبار خود نم آبی بر آتش درون فشاندن چاره ای ندارد چه در این حالت زندانی گاهی مرگرا مقابل می بیند و گاهی خود را سعادتمند میپندارد و زمانی خود را از زندان مستخلص میپندارد و موقعی خویش را در میان اقوام و دوستان خود مشاهده میکند ناگهان هم بجمال اولیه برگشته و خویش را در زندان تنك و

تاریک می بیند که اگر بساعت دقت کند ملاحظه میشود که بیش از دقیقه ای نگذشته بناچار آه سردی از دل بر درد میکشد (!)
قریب اصفهانی چه خوب تشبیه کرده است :

دارد آن طایر بی پر خیر از حال قریب که بکنج قفس از حسرت گلزار بماند
از این مقدمه مختصر باید پی برد که بشاعر آزاد یخواه ما فرخی در این مدت چندین ساله زندان (و بیگناهای امثال وی) چه گذشته ! و چه ضایعات سنگینی بملت ایران وارد آمده است !

چگونگی خاتمه دادن بحیات فرخی

فرخی با آنکه برای کف دستی نان سنگک و يك ساعت استراحت در رختخواب صحیح و استنشاق در هوای آزاد (حتی در حیاط کردور زندان و زندان های ذیرانفرادی) و یکدست لباسیکه او را از سرما و... حفظ کند حسرت میبرد و آرزو میکشید! مع هذا در همان مواقع اشعاریرا که نمونه آنها ذیلا درج میشود میساخت :

بیش دشمن سپرافکندن من هست محال در ره دوست گر آما جگه تیر شوم
جوهرم هست و برش دارم و ماندم بغلاف چون نخواهم کج و خوریز چو شمشیر شوم

بیگناهی گر بزندان مرد با حال تباه ظالم مظلوم کش هم تا ابد جاوید نیست

ای دژ سنگدل قصر قاجار (۱)

و هر وقت فرصتی پیدا میشد که برای رفقای زندانی خود بخواند با يك حالت وجد و سرور بطوریکه برق شهامت از چشمانش میجهید میخواند که همین اشعار و موجبات قتل ویرا فراهم ساخت

زیرا جاسوسان پست زندان که از خود زندانیان بودند و برای کاسه لوسی و دریافت جیره اضافه و بالاخره خود شیرینی رئیس زندان گزارش دادند که فرخی اشعاری ساخته و بین زندانیان منتشر میسازد .

بهین علت او را از زندان قصر بزندان موقت تهران انتقال داده و در محبس انفرادی جایش میدهند و لباس و حمام و سلمانی و خوراک صحیح و سیکار و... ! بر وی حرام مینمایند که شاید بدین کیفیت هلاک شود .

اگر چه شدائد و سختیهای زندان بقدری او را در فشار گذاشته بود که مرك را بزرگترین سعادت و آسایش خود میدانست چنانکه خود میگوید :

خواب من خواب پریشان خوردمی خون جگر خسته گشتم ای خدا از خورد و خواب زندگی
بهر من این زندگانی غیر جان کندن نبود مرك را هر روز دیدم در نقاب زندگی

۱- این قطعه بطوریکه شنیده شده خطاب بزندان قصر میباشد و جناب تیرا که در آنجا بوقوع پیوسته تشریح کرده است ولی تا کنون هر چه جدیت شد که تمام یا چند بیت آن بدست آید ممکن نشد امیدوار است علاقمندان بادب آنرا یافته برای چاپهای بعد بفرستند و نگذارند که یکی از اشعار حساس فرخی از بین برود .

☆☆☆

ای عمر برو که خسته کردی ما را وی مرک بیا ز زندگی سیر شدم

☆☆☆

اینک پی مرک ناگهانیم دوان از بسکه زدست زندگی خسته شدیم

☆☆☆

بس جان ز فشار غم بزندان کنسیم پیراهن صبر از دل عریان کنسیم
القصه در این جهان بمردن مردن يك عمر بنام زندگی جان کنسیم

☆☆

فرخی چون زندگانی نیست غیر از درد و غم مادل خود را بمرك ناگهان خوش کرده ایم
با وجود اینهمه شدايد نتوانستند بدین وسیله ویرا هلاك کنند .
تا يكروز درغذایش سم ریختند، ولی فرخی استنباط کرد که غذایش مسموم است و
از خوردن آن امتناع ورزید .

باز دست از سروی برنداشته و شب او را بیمارستان زندان (که در خود توقیفگاه موقت
میباشد) بردند و در آنجا بطور اسرار آمیزی بزندگان آن شاعر آزاد یخواه خاتمه دادند
گویا شهر یورماه ۱۳۱۸ ولی رئیس زندان وقت یاور نیرومند بوسیله نامه شماره ۱۷۲۳۳
مورخه ۱۸۸۹ ر ۱۸ اداره آگاهی تاریخ مرک و علت آنرا چنین اطلاع داده است که:
محمد فرخی فرزند ابراهیم در تاریخ ۱۸۷۲ ر ۲۵ بمرض مالاریا و نفريت فوت
کرده است .

ولی بطوریکه در ادعای نامه دادستان (در محاکمه عمال شهربانی بیست ساله) ذکر
شده اینست که: پزشک مجاز احمدی بوسیله آمپول هوا با کمک عده ای ویرا بقتل رسانیده
است خلاصه این است که طومار عمر فرخی را با فجعیت ترین کیفیت در نور دیدند .

هنگامیکه نگارنده در زندان موقت شهربانی (پس از خاتمه دوره پانزدهم تقنینیه
و مخالفت با قرارداد گلشائیان - گس و در خلال انتخابات دوره شانزدهم تهران با
آنکه حائز اکثریت بودم) باتفاق نمایندگان اقلیت دوره پانزدهم زندانی بودم
کارمندان زندان دمه ای را که گویا حمام بود نشان داده میگفتند فرخی را در این مکان
که دارای درب آهنی بود و راه بجائی نداشت کشته اند . مکان مزبور را نویسنده این
سطور دیده بقدری تاریک و تنگ بود که حدی بر آن متصور نیست و در حقیقت مقتل
فرخی همان مکان است .

قتل ابن مرد بزرگ شرنک تلخ در کام آزادی خواهان این کشور ریخت و فقدان این
شاعر آزادیخواه تیره غباری بر بساط ادب و ادب دوستان پاشید .

دژخیم مرگ، بار بودن وی درشت سیلی بر چهره زیبای آزادی نواخت
ولی آیا فرخی مرده است؟ هرگز .

سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز مرده آنستکه نامش به نکوئی نبرند
حق چاپ و تقلید از طرف آقای غفور فرخی برادر مرحوم فرخی محفوظ و مخصوص
نویسنده است
۱۳۴۰ دیماه حسین - مکی

قسمت اول

غزلیات

از دیوان فرخی یزدی

بتصحیح و اهتمام - حسین مکی

چاپ چهارم

بنام خداوند بخشاینده مهربان

(۱)

گلرنك شد در ودشت ، از اشكباری ما
 با صد هـ زار دیده ، چشم چـمن ندیده
 بیخانمان و مسکین ، بدبخت و زار و غمگین
 این پرده ها اگر شد چون سینه پاره دانی
 یکدسته مناعت جو ، با مشتی اهرمن خو
 گوش سخن شنو نیست روی زمین و گرنه
 بی مهر روی آنمه ، شب تا سحر نشد کم
 بس در مقام جانان چون بنده جان فشاندیم
 از فقر فقر دادیم ، فرمان بباد و آتش
 چون غیر خون نبارد ، ابر بهاری ما
 در گلستان گیتی ، مرغی بخواری ما
 خوب اعتبار دارد ، بی اعتباری ما
 دل پرده پرده خونست ، از پرده داری ما
 با هم قرار دادند ، بر بی قراری ما
 تا آسمان رسیده است ، گلبنانك زاری ما
 اختر شماری دل ، شب زنده داری ما
 در عشق شد مسلّم ، پروردگاری ما
 اسباب آبـرو شد ، این خاکساری ما

در این دیار باری ، ایکاش بودیاری

کز روی غمگساری ، آید بیاری ما

(۲)

دوش یارم زدچو بر زلف پریشان شانه را
 نیست عاقل را خبر از عالم دیوانگی
 در عزای عاشق خود شمع سوزد تا بحشر
 جز دل سوراخ سوراخ نبود از دست شیخ
 این بنای داد یارب چیست کز بیداد آن
 مو بمو بگذاشت زیر بار دلـهـا شانه را
 گر ز نادانی ملامت میکند ، دیوانه را
 خوب معشوق وفا داری بهـود پروانه را
 دانه دانه چون شمر دم سبحة صد دانه را
 داد ها باشد بگردون محرم و بیگانه را

از درو دیوار این عدلیه بارد ظلم وجور

محبوباید کرد يك سر این عدالت خانه را

(۳)

بی سروپائی اگر در چشم خوار آید ترا
 با هزاران رنج بردن گنج عالم هیچ نیست
 دولت هر مملکت در اختیار ملت است
 پافشاری کن حقوق زندگان آور بدست
 نام جانکندن بشهر مردگان چون زند گiest
 تانسازی دست و دامن را نگار از خون دل
 کیستی ای نوگل خندان که در باغ بهشت
 کن روان از خون دل جو در کنار خویشتن
 فرخی بسپار جان وز انتظار آسوده شو

(۴)

گر ببالینت نیامد در مزار آید ترا
 ای که پرسی تا بکی در بند در بندیم ما
 خوار و زار و بیخس و بی خانمان و در بدر
 تا که آزادی بود در بند در بندیم ما
 با وجود این همه غم، شاد و خرسندیم ما
 گوشه گیر و سر بلند و سخت پیوندیم ما
 در گلستان جهان چون غنچه های صبحدم
 با درون پر زخون در حال لبخندیم ما
 زان زن فرخنده را فرزانه فرزندیم ما
 در میان همگنان بی مثل و مانندیم ما
 با وجود آنکه کشتی (۱) را خداوندیم ما
 کشتی ما را خدایا ناخدا از هم شکست
 در جهان کهنه ماند نام ما و فرخی

(۵)

چون ز ایجاد غزل طرح نو افکندیم ما
 گر که تأمین شود از دست غم آزادی ما
 ما از آن خانه خرابیم که معمار دودل
 می رود تا بفلك هلهله شادی ما
 نیست يك لحظه در اندیشه آبادی ما
 تیشه خون می خورد از حسرت فرهادی ما
 بسکه جان را بره عشق توشیرین دادیم
 کرد پامال ستم مدفن اجسادای ما
 که جنون سر خط زر داد باستانی ما
 داد از دست جفای تو که با خیره سری
 آنچنان شهره بشاگری عشق تو شدیم

فرخی داد سخندانی از آن داد که کرد

(۶) در غزل بندگی طبع خدا دادی ما

در سیاست آنکه شاگردست طفل مکتبی را کی باستادی تواند خریش سازد اجنبی را
این وجیه المله‌ها هستند قاصر یا مقصر بر کنید از دوششان پاگون صاحب منصبی را
پای بنهادند گمراهانه در تیه ضلالت پیروی کردند هر قومی که شیخان صبی را
خوب و بد را از عمل ایگوهری بشناس قیمت کز نبی بشناختند آزادگان قدر نبی را

از فسون آنکه باما دم زنند از نوع خواهی

(۷) رو-روی آفتاب آرند ماه نخشی را

زبس ایدیده سر کردی شب غم اشکباری را بروز خویش بنشاندی من و ابر بهاری را
گدا و بینوا و پاکباز و مفلس و مسکین ندارد کس چومن سرمایه بی اعتباری را
چرا چون نافه آهو نگردد خون دل دانا در آنکشور که پشک از آنکنند مشک تناری را
غنا با پ-افشاری کرد ایجاد تهی دستی خدا ویران نماید خانه سرمایه داری را
و کالت چون وزارت شد ردیف نام اشرافی چه خوب آموختند این قوم علم خرسواری را
ز جور کارفرما کارگر انسان بخود لرزد که گردد رو برو کبک دری باز شکاری را

زبس بی آفتاب عارضت شب را سحر کردم

(۸) زمن آموخت اختر، شیوه شب زنده داری را

بهنگام سیه روزی علم کن قد مردی را ز خون سرخ فام خود بشوی این رنگ زردی را
نصیب مردم دانا بجز خون جگر نبود در آنکشور که خلقتش کرده عادت هرزه گردی را
زلیدرهای جمعیت ندیدم غیر خود خواهی از آن باجبر کردم اختیار اقدام فردی را
کنون تازم چنان بر این مبارزهای نالایق که تا بیرون کنند از سر هوای هم نبردی را

شبی کز سوز دل شد برق آهم آسمان پیما

(۹) چو بخت خود سیه کردم سپهر لاجوردی را

میدهد نیکو نشان کاخی مکان فتنه را محو میباید نمود این آشیان فتنه را
صورت ولکان (۱) بخود بگرفته قصری باشکوه خون کند خاموش این آتش فشان فتنه را

از قوام و بسته گانش دیپلم باید گرفت
گو بفامیل خیانت چشم خود را باز کن
بهر محو فارس تازی تابکی تازی فرس
سینه احرار شد آماج تیر ارتجاع
(۱۰) آه اگر با این هیاهو باز نشناسیم ما

یکه تازمفسدت جو قهرمان فتنه را

باز گویم این سخن را گرچه گفتم بارها
برده های تار و رنگارنگی آید در نظر
مارهای مجلسی دارای زهری مهلکند
دفع این گفتار ها گفتار نتواند نمود
کشور ما پاك کی گردد ز لوث خائنین
مزد کار کارگر را دولت ما می کند
از برای اینهمه خائن بود یکدار کم
دارها چون شد بی بادست کین بالا کشید

فرخی این خیل خواب آلوده مست غفلتند

(۱۱) این سخن ها را ببايد گفت با بیدار ها

سر پرست ما که مینوشد سبك رطل گرانرا

میکند پا مال شهوت دسترنج دیگران را
آنکه در پاریس بوسه روی سیمین بیکران را
باید از خون شست یکسر باختر تا خاوران را
تا بسوزد سر بسراین توده تن پروران را
باید از غیرت بغارت داد این غارتگران را
همچو زن های پری کن صنعت رامشگران را
بیکر عربان دهتمن را در ایران یاد ندارد
شد سیه روز جهان از لکه سرمایه داری
انتقام کارگر ای کاش آتش بر فروزد
غارت غارتگران گردید بیت المال ملت
مادر ایران عقیم آمد برای مرد زادن

نوڪ كلك فرخی در آه خون شد شناور

تا که طوفانی نماید این محیط بیکران را

(۱۲)

غارت غارتگران شد مال بیت المال ما
 اذن غارت را باین غارتگران داده است سخت
 زاهد ما بهر استبداد و آزادی بچنگ
 حال مایکچند دیگر گریبدین سان بگذرد
 با چنین غارتگرانی وای بر احوال ما
 سستی و خون سردی و نادانی و اهمال ما
 تا چه سازد بخت او تا چون کند اقبال ما
 بدتر از ماضی شود ایام استقبال ما
 شیخ و شاب و شاه و شاهدش خنه و شبر و شدند

(۱۳)

متفق بر محو آزادی استقلال ما
 ز د فصول گل چو خیمه بهامون جنون ما
 آن دم بخون دیده نشستیم تا کمر
 ما جز برای خیر بشر دم نمیزنیم
 از داغ تازه سوخت دل لاله گون ما
 در بزم ماسخن ز خداوند و بنده نیست
 کان سنگدل بیست کمر را بخون ما
 ما را بسوی وادی دیوانگی کشید
 اینست يك نمونه ز راز درون ما
 این پیش ماست عالی و عالیست دون ما
 ساقی زبسکه ریخت بساغر شراب تلخ
 این عشق خیره سر که بود رهنمون ما
 لبریز کرد کاسه صبر و سکون ما
 تا روز مرگ از سر ما دست برداشت

(۱۴)

بخت سیاه سوخته واژگون ما
 با دل آغشته در خون گرچه خاموشیم ما
 بیک چون خم دهان کف کرده در جوشیم ما
 ساغر تقدیر ما را مست آزادی نمود
 زین سبب از نشئه آن باده مدهوشیم ما
 گرتوئی سرمایه دار با وقار تازه چرخ
 کهنه رندلات ولوت خانه بر دوشیم ما
 نور یزدان هر مکان، سر تا پیا هستیم چشم
 حرف ایمان هر کجا، پا تا بسر گوشیم ما
 دوش زیر بار آزادی چه سنگین گشت دوش
 تا قیامت زیر بار منت دوشیم ما

حلقه بر گوش تپی دستان بود گری فرخی

(۱۵)

جرعه نوش جام رندان خطا پوشیم ما
 شبیه ماه مکن طفل خورد سال مرا
 چو آفتاب نخواهی اگر زوال مرا
 در این قفس چو مرا قدرت پریدن نیست
 خوشم که سنك حوادث شکست بال مرا
 نهاد سر به بیابان ز غم دل وحشی
 چو دید آهوی شیر افکن غزال مرا
 هزار نکته ز اسرار عشق می گفتیم
 نبسته بود اگر غم زبان لال مرا

بکوی باده و روشن قدم گذار و بین
خیال طره آشفته تو تا دل شب
بدور جام چو جمشید جم جلال مرا
هزار بار پریشان کند خیال مرا
بصد امید نشاندم نهال آزادی

(۱۶) خدا کند نکند باغبان نهال مرا

همین بس است ز آزادگی نشانه ما
ز دست حادثه پا مال شد بصد خواری
که زیر بار فلک هم نرفته شانه ما
هر آن سری که نشد خاک آستانه ما
که دانه جور تو بر باد آشیانه ما
ولی بچین دو زلفت شکست شانه ما
رود بنام گرو بی قباله خانه ما
تهی مباد ازین گنجها داریم
در این وکیل و وزیرای خدا اثر نکند
فغان صبحدم و ناله شبانه ما

برای محو توای کشور خراب بس است

(۱۷) همین زفاق که افتاده در میانه ما

از بسکه غم بسینه من بسته راه را
دانم چو دیده دید دل از کف رود ولی
دیگر مجال آمد و شد نیست آه را
نتوان نگاه داشت ز خوبان نگاه را
از دود آه تیره کنم روی ماه را
معنی یک نیست میکده و خانقاه را
خوش لذتی است زمزمه صبحگاه را
فرصت مباد مردم چشم سیاه را
زین بیشتر ریختن خون مردم را

تو مست خواب غفلتی ای پادشاه حسن

(۱۸) می نشنوی خروش دل داد خواه را

تا دیده دلم عارض آن رشک پری را
چون مرد هنریشه بهر دوره ذلیل است
پوشیده به تن جامه دیوانه گری را
خوش آنکه کند پیشه خود بی هنری را
بگرفته دلم دام ناله سحرری را
بر دیده کشم سرمه عهد حجرری را
کز رشک چو من جلوه دهد خون جگری را
یا قوت مگر پیش اب لعل تو دم زد

از روز ازل دست قضا قسمت مرا کرد
رسوائی و آوارگی و در بدری را
تافرخی از سر غم عشق خبر شد
(۱۹) رجحان دهد از هر خبری بیخبری را

با بیتی تا بطی از بادۀ نا بست مرا
کوش تا گوش جهان گرشودم زیر نگین
هست از کثرت جوشیدن دریای جنون
بی مه روی تو اختر شرم تا بسحر
رنك (۱) خونا به دهد بوی جگر سوختگی
مایه (۲) زندگی امروز دورنگی گریست
چشم من در پی دارائی اسکندر نیست
نقشهائی که تو در پرده گیتی نگری
گماهم گری نکندم زندگی طوفانی

(۲۰) چون بیک چشم زدن خانه بر آب است مرا

سخت با دل دل سخت تو بجزنگست اینجا
در بهاران گل این باغ زغم و نشود
نکنم شکره ز مرگان تو اما چکنم
از می میکرده دهر مشو مست غرور
بی خطر کس نبرد گوهر از این لجه ژرف
من نه تنها به ره عشق ز پا افتادم
تا بسرحمد جنونم بشتاب آوردی
گل یکرنگ درین باغ نگردد سر سبز
از خطا بسکه درین خطه سیه رو پر شد
تا که را دل شکند شیشه و سنك است اینجا
غنچه تافصل خزان با دل تنك است اینجا
که دل آماجگه نوك خدك است اینجا
که بساغر عوض شهد شرنگ است اینجا
کام دل در گرو کام نهنگ است اینجا
پای یکران فلک خسته و لنك است اینجا
ای دل آهسته که هنگام درنگ است اینجا
خرم قسمت گلپای دورنگ است اینجا
پیش بیکانه کم از کشور زنگ است اینجا

فرخی با همه شیرین سخنی از دهن

دم نزد هیچ زبس قافیه تنك است اینجا

این مصرع بدین قسم هم گفته شد می دهد بوی جگر سوختگی خون سرشک
۲ - گر نه دلتنگ از این زندگی ننکیم

(۲۱)

زاهدا چند کنی منع قدح نوشی را که بعالم ندهم عالم مدهوشی را
بایدش سوخت بهر جمع سراپا چون شمع هر که از دست دهد شیوه خاموشی را
زندگی بی تو مرا ساخت چنان از جان سیر

که طالب میکنم از مرك هم آغوشی را
آنکه تا دوش جگر گوشه ناپاکی بود دارد امروز بپاکن سر همدوشی را
وای بر حافظه ما که ز طفلی همگی کرده از حفظ الفبای فراموشی را
فرخی گرچه گنه کار و خطا پیشه بود

(۲۲)

دارد از لطف تو امید خطا پوشی را
با آنکه کسی نیست بوارستگی ما هست از چه بگیسوی تودلبستگی ما
بشکست مرا پشت اگر بار درستی میزان درشتی شده بشکستگی ما
ما خسته دلان قلب جهانیم و از اینرو دلخسته جهانیمت ز دلخستگی ما
در مملکتی کاش آشوب بود تند بیجا نبود کندی و آهستگی ما
از حسن عمل با خط برجسته از این پس

(۲۳)

تاریخ گواه است به برجستگی ما
باور نکنی گر غم دل گفتن ما را بین از اثر اشک بخون خفتن ما را
صد بار بهار آمد و یکبار ندیدند مرغان مصیبت زده بشکفتن ما را
دزدندگی از بسکه گرانجانی ما دید حاضر نبود مرك پذیرفتن ما را
رفت از بر من گرچه رهش بامر ره رفتم ره رفتن او بشگر و ره رفتن ما را

جز فرخی از طبع گهر بار ندارد

(۲۴)

کس طرز غزل گفتن و درسفتن ما را
شرط خوبی نیست تنها جان من گفتار خوب

خوبی گفتار داری بآیدت رفتار خوب

گرتو را تعمیر این ویران عمارت لازم است

باید از بهر مصالح آوری معماری خوب

بت پرست خوب به از خود پرست بدر فیک

یار بد بدتر بود صد بار از اغیار خوب

خوب دانی کیست پیش خوب بود در روزگار

آنکه میماند ز کار خوب او آثار خوب

رشته تسبیح سالوسی بد آمد در نظر

زین سپس دست من و زلف تو وزنار خوب

نام آزادی ز بد کیشان نمی آمد به ننگ

کشور ویران ما را ببرد اگر احرار خوب

کار طوفان خوب گفتن نیست هر بیکاره را

(۲۵) کار می خواهد ز اهل کار آنهم کار خوب

نای آزادی کند چون نای انقلاب باز خون سازد جهان را نینوای انقلاب

انقلاب ما چو شد از دست ناپاکان شهید نیست غیر از خون پاکان خونبهای انقلاب

اندرین طوفان خدا داد که کی غالب شود نابخدای ارتجاعی یا خدای انقلاب

تا تورا در راه آزادی تن صد چاک نیست نیستی در پیش یاران پیشوای انقلاب

باخط برجسته در عالم علم گردد بنام آنکه بگذارد بدوش خود لوای انقلاب

گر رسد دست زدست این گروه خود پرست یا فداکاری گذارم سر پیای انقلاب

دل چه می خواهم نباشد در حدیث عشق دوست

(۲۶) جان چه کار آید نکردد کر فدای انقلاب

با فکر نو موافق ناموس انقلاب بایه زدن بدیر کهن کوس انقلاب

گردست من رسد ز سرشوق میروم تا خوابگاه مرگ بیابوس انقلاب

از بهر حفظ ملک کز رسس بیاورم در اهتزاز پرچم سیروس انقلاب

خون هزار زاغ بریزم بیوم خویش آید بجلوه باز چو طائوس انقلاب

از اناقلاب ناقص ما بود کاملاً دیدیم اگر نتیجه معکوس انقلاب

سالوس انقلابی ما اهل زرق بود یاران حذر کنید ز سالوس انقلاب

طوفان خون بدید کند کلك فرخی

آن سر بریده تا شده مانوس انقلاب

(۲۷)

چون شرط وفا هیچ بجز ترك جفا نیست گر ترك جفا را نكنی شرط وفا نیست
كس بار نبست از سر كویت كه دوصد بار در هر قدم او را نظری سوی وفا نیست
برخواهش غیر از چه توراهست سر جنك با آنكه مرا غیر سر صلح و صفا نیست
از وسوسه زاهد سالوس بهرهیز كانسان كه كند جلوه بظاهر بخفا نیست
بیمار غم عشق ترا تا بقیامت

گر چاره مسیحا كند امید شفا نیست

(۲۸)

در كف مردانگی شمشیر میباید گرفت حق خود را از دهان شیر میباید گرفت
تا كه استبداد سر در پای آزادی نهاد دست خود بر قبضه شمشیر میباید گرفت
حق دهقان را اگر مالك مالك گشته است از كفش بی آفت تأخیر می باید گرفت
پیر و برنا در حقیقت چون خطا كاریم ما خرده بر كار جـوان و پیر میباید گرفت
مورد تنقید شد در پیش یاران راستی زین سپس راه كج و تزویر میباید گرفت
بهر مشتی سیر تا کی يك جهانی گرسنه انتقام گرسنه از سیر می باید گرفت

فرخی را چون كه سودای جنون دیوانه کرد

بی تعقل حلقه زنجیر می باید گرفت

(۲۹)

زندگانی گر مرا عمری هراسان کرد و رفت

مشكل ما را بمردن خوب آسان کرد و رفت

چغد غم هم در دل ناشاد ما ساكن نشد

آمد و این بوم را يكباره ویران کرد و رفت

جانشین جم نشد اهریمن از جادوگری

چند روزی تکیه بر تخت سلیمان کرد و رفت

پیش مردم آشكارا چون مرا دیوانه ساخت

روی خود را آن پری ازدیده پنهان کرد و رفت

رانکرد از کار دل چون عقده باد مشکبوی
 گردشی در چین آن زلف پریشان کرد و رفت
 پیش از این ها در مسلمانی خدائی داشتم
 بت پرستم آن نگار نا مسلمان کرد و رفت
 بارمیدن های وحشی آمد آن رعنا غزال
 فرخی را با غزل سازی غزالخوان کرد و رفت (۳۰)

از قناعت خواجه گردون مرا تابنده است
 پیش چشمم چشمه خورشید کی تابنده است
 بر نگردد کسه چشم غنی از حرص و آرز
 کیسه اش هر چند از مال فقیر آکنده است
 حال ماضی سر بسر با ناامیدی ها گذشت
 زین سپس تقدیر با پیش آمد آینده است
 نیست بیخود گردش این هفت کاخ گرد گرد
 زانکه هر گردنده را ناچار گرداننده است
 با سپر افکنندگان مرده مارا کار نیست
 جنك ما همواره با گردنکشان زنده است
 با چنین سرمایه عزم تزلزل نا پذیر
 نامه حقگوی طوفان تا ابد پاینده است (۳۱)

در چمن تا قد سرو تو بر افراخته است
 برد با کهنه حریفی است که در بازی عشق
 بگمان غلط آن ترك کمانکش چون تیر
 جان من ز آه دل سوخته پرهیز نمای
 راستی چشم تو با ابروی کج عربده داشت
 چنك بر طره پرچین تو زد آنکه چوباد
 روز و شب نوحه گری کار من وفاخته است
 هر چه را داشته چون من همه را باخته است
 روز گاریست مرا از نظر انداخته است
 که بدین سوختگی کار مرا ساخته است
 یا پی کشتن من تیغ ستم آخته است ؟
 تاختن از پی این مشک ختا تاخته است

فرخی دلخوش از آنست که این مردم را

بك بېك دیده و سنجیده و بشناخته است

(۳۲)

آن طایری که در قفس تنك خانه داشت

در دل کجا دگر هوس آب و دانه داشت

دست زمانه کی کندش یـایمال جور

هر سر که پاس خدمت این آستانه داشت

آن بادمشکبوی که در دست شانه داشت

تأثیر در دلت اگر آه شبانه داشت

ساز تو بسکه شور و نوا در ترانه داشت

امروز بهر کشتن ما صد بهانه داشت

بهر گره گشائی دل تاخت تاختن

ما را بروز وصل چرا آشنا نکرد

چون نی نوا شد از دل هر بینوا بلند

دیشب بجرم آنکه ز هجران نموده ایم

چون نافه خون بدل ز غزالان مشک مو است

هر کس چو فرخی غزل عاشقانه داشت

(۳۳)

آری نداشت غم که غم بیش و کم نداشت

هر ملتی که مردم صاحب قلم نداشت

هر کس که فکر جامعه را محترم نداشت

ما را فراغتی است که جمشید جم نداشت

هر گز دلم برای کم و بیش غم نداشت

در دفتر زمانه فتد نامش از قلم

در پیشگاه اهل خرد نیست محترم

با آنکه جیب و جام من از مال و می تهیست

انصاف و عدل داشت موافق بسی ولی

چون فرخی موافق ثابت قدم نداشت

(۳۴)

جان من تنها نه خوبان را صباحت لازم است

غیر خوبی خوبرویان را ملاححت لازم است

مرد با آزرم را در پیش مردم آب نیست

تا دونان گیری از این دونان وقاحت لازم است

تا ز دشنامی مگر آن لب نمك پاشی کند

بر دل صد پاره ما صد جراحت لازم است

کشت ما را زندگی ای مرگ آخر همتی

کز پس يك عمر زحمت استراحت لازم است

در غزل تنها نیاید دلربائی دلپسند

بلکه غیر از دلربائیها فصاحت لازم است

(۳۵)

دمی بی یاد روی همدمی نیست

که ایندم همدمی هست و دمی نیست

که در عالم به از این عالمی نیست

که پیش آهنگ شام ماتمی نیست

نمیگویم به کس چون محرمی نیست

بچشم خون فشان دیگر نمی نیست

دل زارم که عمرش جز دمی نیست

بیاد همدم این یکدم تو خوش باش

در این عالم خوشم با عالم عشق

ندارد صبح عیدی دور گردون

بسی ناگفتنی ها دارم اما

فشاندم بسکه خون از چشمه چشم

به تیغم چون زدی تیغ دگرزن

که جز این زخم مارا مرهمی نیست

(۳۶)

هر لحظه مزین در ، که در این خانه کسی نیست

بیهوده مکن ناله که فریاد رسی نیست

شهری که شه و شهنه و شیخش همه مستند

شاهد شکند شیشه که بیم عسسی نیست

آزادی اگر می طلبی غرقه به خون باش

کاین گلبن نو خاسته بی خار و خسی نیست

آن روز که دیگر ز حیاتش نفسی نیست

چون مرغ که پابسته ولی در قفسی نیست

از نان جوین سیر بقدر عدسی نیست

دردل بجز آزادی ایران هوسی نیست

ای فارس مگر فارس ما افرسی نیست

دهقان رهد از زحمت مایک نفس اما

با بودن مجلس بود آزادی ما محو

گر موجد گندم بود از چیست که زارع

هر سر بهوای سر و سامانی و ما را

تازند و برند اهل جهان گوی تمدن

در راه طلب فرخی از خسته نگر دید

دانست که تا منزل مقصود بسی نیست

(۳۷)

در شرع ما که قاعده اختصاص نیست حق عوام نیز قبول خواص نیست
دیگر دم از تفاوت شاه و گدا مزین بگزین طریقه‌ای که دران اختصاص نیست
گفتم که انتقام ز اشراف دون بگیر گفتمی هنوز موقع کین و قصاص نیست
اینک بچنک مرتجعین او فتاده ای آنسان که از برای تو راه خلاص نیست
از دست پا فشاری خود فرخی فتاد

(۳۸)

در ورطه ای که هیچ امید خلاص نیست
این نیست عرق کز رخ آن ماه جبین ریخت
خورشید فلک رشته پروین بزمین ریخت
دیگر مزین از صلح و صفاد که حوادث
در خرمن ابناء بشر آتش کین ریخت
زهري که ز سرمایه به دم داشت توانگر
در کام فقیران به دم باز پسین ریخت
هر قطره شود بحری و آید به تلاطم
ابن خون شهیدان که بنز هتکه چین ریخت
از نقشه گیتی شودش نام و نشان محو
هر کس که پی محو بشر طرح چنین ریخت
با اشک روان توده زحمت کش دنیا
در دامن صد پاره خود در نمین ریخت
هر خاک مصیبت که فلک داشت ازین غم

(۳۹)

یکجا بسر فرخی خاک نشین ریخت
ایندل ویران ز بیداد غمت آباد نیست نیست آبادی ملی آنجا که عدل و داد نیست
وا نشد از شانه يك هو عقده از کار دلم
در خم زانفت کسی مشکل گشا چون باد نیست
کوه کندن در خور سر پنجه عشقست و بس
ورنه این زور و هنر در تیشه فرهاد نیست

در گلستان جهان يك گل آزادی نرست
 همچو من سرو چمن هم راستی آزاد نیست
 یا اسیران قفس را نیست کس فریاد رس
 یا مرا از نا امیدی حالت فریاد نیست
 هر که را بینی يك راهی گرفتار غمست
 گوئیا در روی گیتی هیچ کس دلشاد نیست
 کرده از بس فرخی شاگردی اهل سخن
 در غزل گفتن کسی مانند او استاد نیست (۴۰)

جهان نمای درستی دل شکسته ماست کلید قفل حقیقت زبان بسته ماست
 مگو چو دانه تسبیح از چه پامالیم که عیب ما همه از رشته گسسته ماست
 دودسته یکسره در جنك و توده بدبخت درین مبارزه پامال هر دو دسته ماست
 نوید صلح امید آنکه میدهد به بشر سفیر خوش خبر و پیک بی خجسته ماست
 نه غنچه باز نه گل بو دهد درین گلشن گواه آن دل تنك و دماغ خسته ماست
 ز قید و بند جهان فرخی بود آزاد
 که رند در بدرواز علاقه رسته ماست (۴۱)

کیست در شهر که از دست غمت داد نداشت
 هیچکس همچو تو بیداد گری یاد نداشت
 گوش فریاد شنو نیست خدایا در شهر
 ورنه از دست تو کس نیست که فریاد نداشت
 خوش بگل درد دل خویش بافغان میگفت
 مرغ بیدل خبر از حیلۀ صیاد نداشت
 عشق در کوه کنی داد نشان قدرت خویش

ورنه این مایه هنر تیشه فرهاد نداشت
 جز به آزادی ملت نبود آبادی
 آه اگر مملکتی ملت آزاد نداشت
 فقر و بدبختی و بیچارگی و خون جگر
 چه غمی بود که اینخاطر ناشاد نداشت

هر بنائی ننهادند بر افکار عموم بود اگرز آهن، اوپایه و بنیاد نداشت
 کی توانست بدین پایه دهد داد سخن
 (۴۳) فرخی گر بغزل طبع خدا داد نداشت

عشقبازی راچه خوش فرهاد مسکین کرد و رفت
 جان شیرین را فدای جان شیرین کرد و رفت
 یادگاری در جهان از تیشه بهر خود گذاشت

بیستون راگر زخون خویش رنگین کرد و رفت
 دیشب آن نامهربان مه آمد و از اشك شوق
 آسمان دامنم را پر ز پروین کرد و رفت

پیش از این ها ای مسلمان داشتم دین ودلی
 آن بت کافر چنینم بی دل و دین کرد و رفت
 تا شود آگه ز حال زار دل، باد صبا

مو بمو گردش در آن گیسوی پرچین کرد و رفت
 وای بر آن مردم آزاری که در ده روز عمر
 آمد و خود را میان خلق ننگین کرد و رفت

این غزل را تا غزال مشکموی من شنید
 (۴۴) آمد و بر فرخی صد گونه تحسین کرد و رفت

بی زر و زور کجایاری ما را ثمر است در محیطی که ثمر بر اثر زور و زراست
 رأی خود را ز خریّت به پیشیزی بفروخت بسکه این گاو و خراز قیمت خود بیخبر است
 هر چه رأی از دل صندوق برون میآید دادش از رای (خرو) ناله اش از رای خراست
 بر سر سخت چو سندان غنی مشت فقیر کار گر هست اگر چون چکش کار گر است
 توده تارای فروشیست فنش رای کثیر مـ مال يك سلسله مفتخور مفتخر است

غزل نامه طوفان به مضامین جدید
 (۴۵) در بر خسرو شیرین دهنان چون شکر است

(۴۵)

در غمت کاری که آه آتشینم کرده است
دولت وصل توشیرین لب برغم آسمان
تا برون آرم دمار از آن گروه ماردوش
خاک کوی آن بهشتی طاعت غلمان سرشت
آنقدر دانه که خاکستر نشینم کرده است
با گدائی خسرو روی زمینم کرده است
تربیت همدوش پور آبتینم (۱) کرده است
بی نیاز از کوثر و خلد برینم کرده است
سو ختم از دست غم پا تابسر در راه عشق

(۴۶)

چند گویم آنچنان یا این چنینم کرده است
راستی کج کلها عهد توسخت آمد سست
روز اول ز غمت مردم و شادم که بمرگ
لاله آن روز چو من شد بچمن داغ بدل
آنکه روزی بسر کوی تواش پای رسید
رندی و مستی و دیوانه گری پیشه من
شوخ و دلبری و پرده دری شیوه تست
خاک بر آب بقا باد که از آتش عشق

(۴۷)

یافت خضر دل من آنچه سکندر می جست
سو گواران (۲) ز امجال باز دید و دید نیست
گفتن لفظ مبارک باد طوطی در قفس
عید نوروزی که از بیداد ضحاک کی عزاست
باز گردایعید از زندان که مارا عید نیست
شاهد آئینه دل داند که جز تقلید نیست
هر که شادی میکند از دوده جمشید نیست
بامن آن مرغ غزل خوانی که مینالید نیست
ظالم مظلوم کش هم تا ابد جاوید نیست
هیچ یار مهربانی بهتر از خورشید نیست
از حکومت غیر حبس و کشتن و تبعید نیست
صحبت عفو عمومی راست باشد یادروغ

(۴۸)

هر چه باشد از حوادث فرخی نو مید نیست
ما را ز انقلاب سر انتخاب نیست
چون انتخاب ما بجز از انقلاب نیست
دستی که جز بخون دل ما خضاب نیست
دستور انتخاب بدستور داده است

افراد خوب جمله زیان میکنند و سود
 گر پرسشی کنی ز خطایای او تو را
 نازم بمحفلگی که در آن بزم بی ریا
 شهر خراب و شعله و شیش و شهاب
 الا نصیب «لیدر عالی جناب» نیست
 جز حرف ژاژ و حربه تهمت جواب نیست
 فرقی میان هچکس از شیخ و شاب نیست
 گویا در این خرابه بغیر از خراب نیست
 رای خطا بدشمن خود میدهد کسی

(۴۹)

کز فرط جهل صاحب رأی صواب نیست

شب غم روز من و ماه من سال منست
 بسکه دلتنگ از این زندگی تاغ شدم
 دوست با هر که شدم دشمن جانم گردید
 در میان همه مرغان چمن فصل بهار
 بگناهی که چو خورشید گرفتم پیشی
 چشم هر اختر سوزنده بدنبال منست
 روز گاریست که از دست تو این حال منست
 مردن اکنون بخدا غایت آمال منست
 چکنم اینهمه از شومی اقبال منست
 آنکه بشکسته شد از سنگ ستم بال منست
 فرخی چون تو و من کس بسخندانی نیست

(۵۰)

شهر شیرین ز تو و ملک سخن مال منست

گرچه مجنونم و صحرای جنون جای منست
 آخر از راه دل و دیده سر آرد بیرون
 رخت بر بست زدل شادی و هنگام وداع
 جامه ای را که بخون رنگ نمودم امروز
 چیزهایی که نبایست به بیند بس دید
 سر تسلیم بچرخ آنکه نیارود فرود
 دل تماشائی تو، دیده تماشائی دل
 آنکه در راه طلب خسته نگردد هرگز

(۵۱)

پای پر آبله بادیه پیمای منست

غم نیست که با اهل جفا مهر و وفاداشت
 از کوی تو آن روز که دل بار سفر بست
 هم چشمی چشمان سیاه تو نمی کرد
 با اهل وفا از چه دگر جور و جفا داشت
 در هر قدمی دیده حسرت بقفا داشت
 در چشم اگر ز گس بی شرم حیا داشت

هر روز یکی خواجه فرمانده ما گشت
 بی برک و نوائی نفشارد جگر مرد
 يك بنده در این خانه دوصد خانه خدا داشت
 نی بادل سوراخ دوصد شور و نوا داشت
 بشکست دلم را و ندانست ز طفلی
 کاین گوهر یکدانه چه مقدار بها داشت

با دست تهی پا بسر چرخ برین زد

(۵۲) چون فرخی آن رند که با فقر غنا داشت

هیچ چیزی نیست کاندر قبضه اشراف نیست

گر و کالت هم فتد در چنکشان انصاف نیست

شاه و دربار و وزارت عز و جاه و ملک و مال

هیچ چیزی نیست کاندر قبضه اشراف نیست

عاقلان دیوانه ام خواندند و چون مجنون مرا

از جنون خود، بحکم عقل استنکاف نیست

بسکه از سرمایه داران مجاس ما گشته پر

اعتبارش هیچ کم از دکه صراف نیست

حرفه و زحمت چو اوصاف وکیل ملت است

بگذر از هر کس که اودارای این اوصاف نیست

فرخی از بندگی لاف خداوندی زند

(۵۳) گر چه میداند که مردان خدا رالاف نیست

روز گاریست که در دشت جنون خانه ماست عهد مجنون شد و دور دل دیوانه ماست

آنکه خود سازد و جان باز دو پروا نکند در بر شمع جهان سوز تو پروانه ماست

هست جانانه ما شاهد آزادی و بس جان ما در همه جا برخی جانانه ماست

شانه ای نیست که از بار تملق خم نیست راست گر هست از این بار گران شانه ماست

از درستی چو به پیمان شکنی تن ندهیم

(۵۴) جای می خون دل از دیده به پیمانه ماست

مرک هم در شب هجران بمن ارزانی نیست بی تو گزنده بماندم ز گران جانی نیست

مشکل هر کسی آسان شود از مرک اما مشکل عشق بدین سهلی و آسانی نیست

سربسر غافل و پا مال شد ایمان از کفر
جز جفاکاری و بی رحمی و مظلوم کشی
فنه در پنجه يك سلسله لرد است و مدام
کار آن سلسله جز سلسله جنبانی نیست
ملل از سرخی خون روی سفیدند ولیك

(۵۵) هیچ ملت بسیه بختی ای-رانی نیست

قمری چو من مدیح تو سروچمن نگفت
هر جاروی حکایت شیرین و خسرو است
پروانه از شراره ای از دست رفت لیك
هر کس که دید لعل چویا قوت دوست را
خون م-را چو شیر خورد شکرین لبی
این دل که شد بحلقه زلفت شبی اسیر
يك عمر و صف حسن تو گر گفت فرخی
شد باز معترف که ه بوجه حسن نگفت

(۵۶)

آن پا برهنه را که بدل حرص و آزی نیست
گر دیگران تعیین م-متاز قائلند
کوته نشد زبان عد و گر ز ما، چه غم
بامشت باز حمله مک-ن بازلب به بند
در شرع ما که خدمت خلق از فرائض است
بیچارگی ز چار ط-رف چرن شود دوچار
سرمایه دار و هر چو او بی نیاز نیست
ما و مرام خود که در آن امتیاز نیست
شادیم از آنکه عمر خیانت دراز نیست
گنجشك را ت-حمل چنگال باز نیست
انصاف طاعتی است که کم از نماز نیست

غیر از خدای عز وجل چاره ساز نیست

در این قمار خانه که جان می رود گرو

(۵۷) يك تن حریف (فرخی) پاك باز نیست

از ره داد ز بیداد گران باید کشت

اهل بیداد گر اینست و گران باید کشت

پرده ملك دریدند چو از پرده دری
فائز و بی پرده از این پرده دران باید کشت

آن که خوش پوشد و خوش نوشد و بیکار بود
 چون خورد حاصل رنج دگران باید کشت
 آزمودیم وز ابناء بشر چه ز شر نیست
 خبر خواهانه از این جانوران باید کشت
 بی خبر تا که بود از دل دهقان مالک

خبر اینست کز آن بی خبران باید کشت
 هر چه گفتیم و نوشتیم چو آدم نشدند
 زین سپس اول ازین گاو و خران باید کشت (۵۸)

از دست تو کس همچو من بی سرو پا نیست
 خود عقده خود را ز دل از گریه گشودم
 از صفحه زنگاری افلاک شود محو
 زندان نفس یا قفس دل به و دش نام
 هر هست چو من اینهمه انگشت نمایست
 دیدم که کسی بهر کسی عقده گشانیست
 هر نام که در دفتر ارباب وفا نیست
 هر سینه که آماجگه تیر بلا نیست
 يك نقطه ترا فاصله با شاه و گدا نیست
 از راه صنم پی بصدم بردم و دیدم
 راهی بخدا نیست که آن ره بخدانیست
 با منفعت صنفی خود فخری ام-روز

خود در صدد کشمکش فقر و غنا نیست (۵۹)

کینه دشمن مرا گفתי چه را در سینه نیست
 بسکه مهر دوست آنجا هست جای کینه نیست
 نقد جان را رایگان در راه آزادی دهیم
 گر بجیب و کیسه ما مفلسان نقدینه نیست
 گنج عزت کنج عزلت بود آنرا دل چو یافت
 دیگرش از بی نیازی حاجت گنجینه نیست
 خواستم مثبت شوم باشد اگر کاینه خوب
 چون بدیدم دیدم این کاینه آن کاینه نیست

رفت اگر آن شوم این مرحوم آمد روی کار
الحق این روز عزا کم ز آن شب آدینه نیست
جود و حاتم بخشی این دسته صالح نما
کم ز بذل و بخشش آن طالح پیشینه نیست
خوب و بد را صفحه طوفان نماید منعکس
(۶۰) زانکه این لوح درخشان کمتر از آئینه نیست
آنکه آتش بر فروزد آه دل افروز ماست
و آنکه عالم را بسوزد ناله جان سوز ماست
بر سر ما پا مزین منعم که چندی بعد از این
طایر اقبال و دولت مرغ دست آموز ماست
نیست جز ز انگشتی این گنبد فیروز رنگ
گردشش آنهم بدست طالع فیروز ماست
نام مسکین و غنی روزی که محو و کهنه گشت
با تساوی عموم آن روز نو، نوروز ماست
نوڪ مژگان تو را با فرخی گفتم که چیست
(۶۱) گفت این بر گشته پیکان ناوک دلدوز ماست
پیش عاقل بی تخصص گر عمل معقول نیست
پس چرا در کشور ما این عمل معمول نیست
واردات و صادرات ما تعادل چون نداشت
هرچه میخواهی در ایران فقر هست و پول نیست
با فلاکت مملکت از چهار سو پر سائل است
وز برای اینهمه سائل کسی مسئول نیست
بس زیبچیزی جهان تاریک شد در پیش چشم
چشم مردم مبتلای ز رگس مکحول نیست
در بر دنیای قابل قابایت هست شرط
قابلیت پیش ما ناقابلان مقبول نیست

گر عزیزی خوار شد از بهر آزادی مصر

پیش ملیون شرافت مند چون ز غلول نیست

کشته آن قاتلی امروز گشتم کز غرور

تا بفردای قیامت یادش از مقتول نیست

(۶۲)

غیرخون آبروی توده زحمت کش نیست باد بر هم زن خاکستر این آتش نیست

هست سیم وزر ما پاکدلان پاکی قلب قلب قابست که در گاه محک بیغش نیست

در کمانخانه ابروی تو در گاه نگاه تیر هائیست که در تر کش کی آرش نیست

من نه تنها ز غم عشق تو دیوانه شدم عاقلی نیست که همچون تولیلی وش نیست

بهر تسخیر ادا میکند این شیخ ریا آنچه در قاعده سیبوی و اخفش نیست

همه از کثرت بدبختی خود مینالند

گوئیادر همه آفاق کسی دلخوش نیست

(۶۳)

زندگانی گر مرا عمری هراسان کرد و رفت

مشکل ما را بمردن خوب آسان کرد و رفت

جغد غم هم در دل ناشاد ما ساکن نشد

آمد و این بوم را یکباره ویران کرد و رفت

پیش مردم آشکارا چون مرا دیوانه ساخت

روی خود را آن پری از دیده پنهان کرد و رفت

وانکرد از کار دل چون عقده باد مشکبوی

گردشی در چین آن زلف پریشان کرد و رفت

پیش از اینها در مسلمانی خدائی داشتم

بت پرستم آن نگار نامسلمان کرد و رفت

بارمیدن های وحشی آمد آن رعنا غزال

فرخی را باغزلسازی غزالخوان کرد و رفت

(۶۴)

چمن از لاله چو بنهاد بسر افسر سرخ

پای گلزن ز کف سبز خطان ساغر سرخ

اشك چون سیم سپیدم شد از آن خون که زخلق
 زرد روئی کشد آن کس که ندارد زر سرخ
 گرچه من قائل دل را نشناسم اما
 دیده ام در کف آن چشم سیه خنجر سرخ
 کی بیام تو پری روی زند بال و پری
 هر کبوتر که ز سنك تو ندارد پر سرخ
 تاخت مژگان تو بر ملك دل از چشم سیاه
 چون سوی شرق بفرمان قضا لشکر سرخ
 خون دل خورده ام از دست تو بس، از پس مرك
 سر زند سبزه سر از تربت من با سر سرخ
 شب ما روز نگردد ز مه باختری
 تا چو خورشید بخاور، نزنیم اختر سرخ
 پرسش خانه ما را مکن از کس که ز اشك
 خانه ماست همان خانه که دارد در سرخ
 فرخی روی سفید آنکه بر چرخ کبود
 بارخ زرد زسیلی بودش زیور سرخ

(۶۵) راجع بقرار داد و ثوق الدوله

آن دست دوستی که در اول نگار داد با دشمنی بخون دل آخر نگار داد
 دیدی که باغبان جفا پیشه عاقبت بر باد آشیانه چندین هزار داد
 میخواست خون ز کشور دار و دچو جوی دستی که تیغ کید بجانو سیار داد
 با اختیار تام کند طرد و قتل و حبس

(۶۶) ای داد از کسی که باو اختیار داد

این ستمکاران که میخواهند سلطانی کنند عالمی را کشته تا یکدم هوسرانی کنند

آنچه باقی مانده از دربار چنگیز و نرن
جشن و ماتم پیش ما باشد یکی چون بره را
روز شادی نیست در شهر یکه از هر گوشه اش
تا یکی با پول این یکمشت خلق گرسنه
بار بار آورده و سربار ایرانی کنند
روزگار جشن و ماتم هر دو قربانی کنند
بینوایان بهر نان هر شب نواخونی کنند
صبح عید و عصر جشن و شب چراغانی کنند

با چنین نعمت که می بینند این مردم روا است

شکرها تقدیم دربار بریتانی کنند (۶۷)

باید این دوره اگر (۱) عالی و گردون باشد
در محیطی که پسند همه دیوانه گری است
خسرو کشور ما تا بود این شیرین کار
عذر تقصیر همی خواهد و گوید مأمور
هر که زین پیش جوان مرد و چنین روز ندید
نقطه مرکز آینده ما دانی کیست
کازه در جامعه کارگری بار نیافت
لایق شاه بود قصر نه هر زندانی
گمک و کورو و کروسر گشته چو گردون باشد
عقل آنست که در کسوت مجنون باشد
لاله سان دیده مردم همه گلاگون باشد
کاین جنایت حسب الامر همایون باشد
باید از امرک بحان شاکر و ممنون باشد
آنکه امروز از این دایره بیرون باشد
بگناهی که طرف دار فریدون باشد
حاکم جامعه گـر ملت و قـانون باشد

فرخی از کرم شاه شده قصر نشین

بتو این منزل نو فرخ و میمون باشد (۶۸)

ای دوده طهورت، دل یکداه باید کرد
تا این سر سودائی، از شور نیفتاده
با جامعه مستحفظ در قافله دزدانند
این کشمکش گیتی، ناشی ز دوئیت شد
یک سلسله دیوان را در سلسله باید کرد
در راه طلب پا را، پر آبله باید کرد
این راهزنان را طرد، از قافله باید کرد
جمعیت عالم را، یک عائله باید کرد

مایین بشر شد سد، چون مسئله سرحد

زین بعد ممالک را، بی فاصله باید کرد (۶۹)

بزدان قفس مرغ دلم چون شاد میگردد

مگر روزی که از این بند غم آزاد می گردد

ز آزادی جهان آباد و چرخ کشور دارا
پس از مشروطه با افزا را استبداد می گردد

طپیدن های دلها ناله شد آهسته آهسته
 رسا تر گر شود این ناله ها فریاد می گردد
 شدم چون چرخ سرگردان که چرخ کجروش تاکی
 بکام این جفا جو با همه بیداد می گردد
 ز اشک و آه مردم بوی خون آید که آهن را
 دهی گر آب و آتش دشنه فولاد می گردد
 دلم از این خرابیها بود خوش زانکه میدانم
 خرابی چونکه از حد بگذرد آباد می گردد
 ز بیداد فزون آهنگری گمنام و زحمتکش
 علمدار و علم چون کاه حداد می گردد
 علم شد در جهان فرهاد در جان بازی شیرین
 نه هر کس کوه کن شد در جهان فرهاد می گردد
 بویرانی این اوضاع هستم مطمئن ز آنرو
 که بنیان جفا و جور بی بنیاد می گردد
 ز شاگردی نمودن فرخی استاد ماهر شد
 بلی هر کس که شاگردی نمود استاد می گردد (۷۰)
 نارفیقان چون بیکرنگان دو رنگی میکنند
 از چه تفسیر دو رنگی را ز رنگی میکنند
 در مقام صلح این قوم ارسپر انداختند
 تیغ بازی با سلاحشوران جنگی میکنند
 عرض و طول ارض را از بهر خود خواهند و بس
 با همه روزی فراخی چشم تنگی میکنند
 شیر مردی را اگر بینند این روبه و شان
 خرد با سر پنجه خوی پانگی می کنند
 نام آزادی برای خویش سازند انحصار
 بازی این دل را حریفان با قشنکی میکنند (۷۱)

آنکه اندر دوستی ما در اول یار بود
دیدی آخر بهر ملت دشمن خونخوار بود
و آنکه ما او را سمد جو سالها پنداشتیم
در نهانش صد صنم پیچیده در دستار بود
زاهد مردم فریب ما که زد لاف صلاح
روز اندر مسجد و شب خانه خمار بود
بیقراری گر بظاهر بودش از عقد قرار
عاقده آنرا به باطن محرم اسرار بود
بود يك چندی به پیشانی اش اگر داغ وطن
شد عیان کان داغ بهر گرمی بازار بود
پای بی جوراب دستاویز بودش بهر زهد
با وجود آنکه سر تا پا کله بردار بود
فرخی را رشته تسبیح سالوسی فریفت
گر نهانی متصل آن رشته باز نار بود (۷۲)

دل در کف بیداد تو جز داد ندارد	ای داد که کس همچو تو بیداد ندارد
فریادرسی نیست در این ملک و گرنه	کس نیست که از دست تو فریاد ندارد
اینکشور ویرانه که ایران بودش نام	از ظلم یکی خانه آباد ندارد
دلها همه گردیده خراب از غم و اندوه	جز بوم در این بوم دل شاد ندارد
هر جا گذری صحبت جمعیت و حز بست	حزبی که درین مملکت افراد ندارد
دل در قفس سینه بن مرغ اسیر است	کز بند غمت خاطر آزاد ندارد

عشق است که صد پاره نماید جگر کوه

این گونه هنر تیشه فرهاد ندارد (۷۳)

جز شور و شراز چشم سپاه تو نریزد	الا خطر از تیر نگاه تو نریزد
آهسته بزن شانه بر آن زلف بریشان	تا جمع دل از طرف کلاه تو نریزد
کانون شدی ای سینه مگر کز شر ردل	جز اخگر غم ز آتش آه تو نریزد
تا در خم می از پی توبه نکنی غسل	ای شیخ گنهگار گناه تو نریزد

ای خاک مقدس که بود نام تو ایران

فاسد بود آن خون که براه تو نریزد

(۷۴)

کس ندانست که در پرده چهرازی دارد	باتو در پرده دلم راز و نیازی دارد
دست کوتاه من امید درازی دارد	بر سر زلف تو دارد هوس چنگ زدن
پاکبازی که دل و دیده بازی دارد	گرو آخر ببرد در که بازی ز حریف
تا بگویم نظر بنده نوازی دارد	خواجه گاهی بنگاهی دل مارا ننواخت
از چه شب تابش سوز و گدازی دارد	شمع درمانم پروانه اگر غمزده نیست

خسرو محتشم روی زمین دانی کیست

آن گدائی که چو محمود ایازی دارد

(۷۵)

چرخ نوبت را بنام نامی او میزند	با ادب در پیش قانون هر که زانو میزند
پایه قدرش بکاخ مهر پهلوی میزند	وانکه شد تسلیم عدل و پیش قانون سر نهاد
خویشان را از طمع زین سو بدان سو میزند	تا بود سرمایه بهر درهمی سرمایه دار
گرو را بنگر چسان خود را با هو میزند	گر ندیدی حمله مالک بد هقان ضعیف
بر سر سرمایه دار عاقبت جو میزند	بوسه زن دست طبیعت را که سنک انقلاب
دشمن اینچاپس چرا بانك هلاکو میزند	شه اگر مستعصم و ایران اگر بغداد نیست

در غزل گفتن غزال فکر بکر فرخی

طعنه بر گنhtar سعد و شعر خواجو میزند

(۷۶)

در کهن ایران ویران انقلابی تازه باید

سخت از این سست مردم قتل بی اندازه باید

چهره ما را ز خون سرخ دشمن غازه باید	تمام گراز زرد روی رخ بتاییم ای رفیقان
غیرتی چون پور کی خسرو بلند آوازه باید	نام ما، در پیش دنیا پست از بی همتی شد

میکند تهدید ما را این بنای ارتجاعی

منهدم این کاخ را از صدر تا دروازه باید

فرخی از زندگانی تنگدل شد در جوانی

دفتر عمرش بدست مرك بی شیرازه باید

(۷۷)

تا چند چو صیدید گرفتار دد و دام از دام برون آمده صیاد بگیرید
 ضحاک عدورا بچکش مغز توان کوفت سرمشق گراز کاوه حداد بگیرید
 آزادی ما تا نشود یکسره پامال
 در دست زکین دشنه پولاد بگیرید (۷۸)

پیش خود تا فکر بکر بینهایت میکند کار فرما کارگرا کی رعایت میکند
 ماه نو باروی پر خون شفق را کن نگاه کان زداس و دست دهقانان حکایت میکند
 فوری از نای وزیر آید نوای راضیم از فلان مامور اگر ملت شکایت میکند
 آخرای مظلوم از مظلوم چون خود یاد کن چون بیننی ظالم از ظالم حمایت میکند
 آه مظلومان چو آتش در میان پنبه است چون فتد اینجایا بآنجاهم سرایت میکند
 بگذرند از کبریائی گر خداوندان آرز ثروت دنیا خلایق را کفایت میکند
 از طریق نامه طوفانی خود فرخی

اهل ثروت را بسوی حق هدایت میکند (۷۹)

اگر مرد خردمندی تو را فرزانیکی باید و گر همدرد مجنونی غم دیوانگی باید
 رفیقی بایدم همدم بشادی یار و درغم هم وزین خویشان نامحرم مرا بیگانگی باید
 من و کنج سخن سنجی که کنجی خواهد ورنجی چو من گر اهل این کنجی نور او برانگی باید
 چو زد دهقان ز حمتکش بکشت عمر خود آتش

تو را ای مالک سرکش جوی مردانگی باید
 قناعت داده دنیا را گروه بی سرو پا را

چرا با این غنا، مارا، غم بی خانگی باید
 درین بی انتهایادی چو پا از عشق بنهادی
 بگرد شمع آزادی تو را پروانگی باید (۸۰)
 ابر چشم از سوز دل تا گریه را سرمیکند

هر کجا خاکبست از باران خون تر میکند
 تا از خسرو آبروی آتش زرتشت ریخت
 کنج باد آور ز حسرت خاک بر سر میکند

خیر در جنس بشر نبود خدا یا محو کن

این بشر را کز برای خیر خود شر میکند

سیم را نابود باید کرد کاین شیئی پلید

مؤمن صد ساله را یکروزه کافر میکند

نیست غیر از بهر جلب سیم و زر بی گفتگو

هر نزاعی را برادر با برادر می کند

خاك پای سرو آزادم که با دست تهی

سر فرازی بر درختان توانگر می کند

(۸۱)

گرم که شد، دگر دل من دل نمیشود

با صد هزار سلسله عاقل نمیشود

آجل شود اگر چه بعاجل نمیشود

حقست و حق بمغلطه باطل نمیشود

با این رویه حل مسائل نمیشود

از این طریق طی مراحل نمیشود

کاین جای پاك جای ارازل نمیشود

یارب بلا برای چه نازل نمیشود

کام دلم ز وصل تو حاصل نمیشود

دیوانه ای که مزه دیوانگی چشید

اجرا نشد میان بشر گر مرام ما

حق گر خورد شکست زیاده بيشرف

زور و فشار و سختی و تهدید و گیرودار

تکفیر و ارتجاع و خرافات و های هوی

مجلس مقام مردم ناپاك دل میخواه

يك ملك بی عقیده و يك شهر چا پلوس

نازم بعزم ثابت چون کوه فرخی

کز باد سهمگین متزلزل نمیشود

(۸۲)

یا طایر نیم بسملی بود

يك چند اگر مرادلی بود

دیوانه نمای عاقلی بود

پیدا است که صید غافل بود

از عشق مرا چه حاصل بود

شرمنده تیغ قازلی بود

این غرقه بخاک و خون دلی بود

از دست تو قطره قطره خون شد

مجنون که کنار جست زین خلق

دل داشت هوای دام صیاد

جز آنکه بکشت جان زد آتش

جان داد شهید عشق و نا حشر

اندیشه وصل هر چه کردم

الحق که خیال باطلی بود

(۸۳)

چون ز شهر آن شاهد شیرین شمایل میرود
 در قفایش ، کاروان در کاروان ، دل میرود
 همچو کز دنبال او وادی بوادی چشم رفت
 پیش پیشش اشک هم منزل بمنزل می رود
 دل اگر دیوانه نبود الفتش با زلف چیست
 کی بیای خویش عاقل در سلاسل می رود
 چون بیاطن در جهان نبود وجودی غیر حق
 حق بود آنهم که در ظاهر بیاطل می رود
 یارب این مقتول عشق از چیست کز راه وفا
 سر بکف برگرفته استقبال قاتل می رود

(۸۴)

کوی لیلی بس خطرناکست زانجانا بحشر
 همچو مجنون باز گردد هر چه عاقل میرود
 خرم آن روزیکه ما را جای در میخانه بود
 تا دل شب بوسه گاه ما لب پیمانه بود
 عقده های اهل دل را مو بمو میکرد باز
 در کف مشاطه باد صبا گر شانه بود
 با من و مرغ بهشتی کی شود هم آشیان
 آن نظرتنگی که چشمش سوی آب ودانه بود
 سوخت از يك شعله آخر شمع را پا تا بسر
 برق آن آتش که در بال و پر پروانه بود
 فرق شهرودشت از نقص جنون کی میگذاشت
 راستی مجنون اگر مانند من دیوانه بود
 خانه آباد ما را کرد در یکدم خراب
 هر کرا از جنس این مردم گرفتنی باز خویش
 دیدم از نا آشنائی محرم بیگانه بود

روزگار اورا نسازد پست همچون فرخی

(۸۵) هر که باطبع بلند و همت مردانه بود

سرا پا کاخ این زور آوران گر زیوری دارد

ولی بزم تهی دستان صفای دیگری دارد

نیارد باد امشب خاک راهش را برای ما

مگر در رهگذار او کسی چشم تری دارد

نگار من مسلمانست و در عین مسلمانی

بمحراب دو ابرو چشم مست کازی دارد

مکن هرگز بدی با ناتوانان از توانائی

که گیتی بهر خوب وزشت مردم دفتری دارد

ز عریانی ننالد مـرد با تقوی که عریانی

بود بهتر ز شمشیری که در خود جوهری دارد

سرقتل مجبان داشتی اما ندانستی

(۸۶) میان عاشقان هم فرخی آخر سری دارد

بهار آمد و در جام باده باید کرد

بسر سپرده خود عارفی چه خوش میگفت

بر اسب پیلتن ایشه اگر سوار شدی

هـزار عقده گشاید اراده و تصمیم

چو در میان دو همسایه کشمکش افتاد

ز بهن شدیم زبس وقت کار حرف زدیم

زبان به بسته و بازو گشاده باید کرد

به بنده که چو من ای خدا ندادی هیچ

(۸۷) ز عدل و داد تو شکر نداده باید کرد

شد بهار و مرغ دل افغان چه بلبل میکند

عاشقان را فصل گل گویا جنون گل میکند

آنچه از بوی گل و ریحان بدست آرد نسیم
 صرف پا انداز آن زلف چو سنبل میکند
 کی شود آباد آنویرانه کز هر گوشه اش
 يك ستم کاری تعدی یا تطاول می کند
 دست رنج کارگر را تا بکی سرمایه دار
 خرج عیش و نوش و اشیاء تجمل میکند
 کشور جم سر بسر پا مال شد از دست رفت
 پور سیروس ای خدا تا کی تحمل میکند
 میکند در مملکت غارتگری مامور جزء
 جزء آری در عمل تقلید از کل میکند
 ناجی ایران بود آنکس که در این گیرودار
 خوب میزان سیاست را تعادل میکند (۸۸)

کلبه بی در ما نیز ، صفائی دارد	کاخ جور تو گراز سیم بنائی دارد
بینوائی که چومن شور و نوائی دارد	همچونی بادل سوراخ کند ناله زسوز
نکند ناله ز دردی که دوائی دارد	درغم عشق تو مردیم و نمالیم که مرد
هر که دست و هنر عقده گشائی دارد	پانهد بر سر خوبان جهان شانه صفت
مهد زرتشت عجب آب و هوائی دارد	آتش ظلم در این خاک نگردد خاموش

گر بکام تو فلک دور زند غره مشو

که جهان از پی هر سور عزائی دارد
 پس چرا از ستم و جور چنین گشته خراب
 آخر این خانه اگر خانه خدائی دارد (۸۹)

نازم آن سرو خرامان را که از بس ناز دارد
 دسته سنبل مدام از شانه پا انداز دارد
 رونما گیرد ز گل چون رو نماید در گلستان
 بر عروسان چمن آن نازنین بس ناز دارد

ساختم باسوختن يك عمر در راه محبت
 عشق عالم سوز آری سوز دارد ساز دارد
 زین اسیران مصیبت دیده نبود چون من و دل
 مرغ بی بالیکه در دل حسرت پرواز دارد
 با خداوندی نگردید از طمع این بنده قانع
 خواجه ما تا بخواهی حرص دارد آذ دارد
 دست باطل قفل غم زد بر زبان مرغ حقگو
 ورنه این مرغ خوش الحان صد هزار آواز دارد
 بارمیدن رام سازد آن غزال مشکمو را
 هر که همچون فرخی طبع غزل پرداز دارد (۹۰)
 دلم امروز چون قمری سر نالیدنی دارد مگر آن سرو قد فردا بخود بالیدنی دارد
 چومن در اینچمن جز غنچه دلتنگی نشد پیدا
 که در شب گر خورد خون صبحدم خندیدنی دارد
 زحسن بی بقا ایگل مکن خون در دل بلبل
 که دست انتقام باغبان گل چیدنی دارد
 رمیدن دید بس در زندگانی این دل وحشی
 بمرک ناگهانی میل آرامیدنی دارد
 دلم از دیدن نادیدنیها کی شود غمگین
 که این نادیدنیهای جهان هم دیدنی دارد (۹۱)
 چون سیودر پای خم هر کس چومن سر سوده بود
 همچو ساغر دورها از دست غم آسوده بود
 پارسایان را ز بس مستی گریبان گیر شد
 دامن هر کس گرفتیم از شراب آلوده بود
 دودمان چرخ از آن روشن بود تارستخیز
 زانکه همچون آفتاب او را چراغ دوده بود

آنکه راه سود خود را در زیان خلق دید

از ره بیدانشی، راه خطا پیموده بود

تا نخوردم می ندانستم که در ایام عمر
وای بر آن شهر بی قانون که قانون اندر آن

همچو اندر کافرستان مصحف فرسوده بود

آنکه در زنجیر کرد افکار مارا فرخی

(۹۲) در حقیقت آفتابی را بگل اندوده بود

هر آنکه سخت بمن لاف آشنائی زد	بروز سختی من دم زبی و فـائی زد
بینوائی خود شد دلم چونی سوراخ	دمیکه نی به نوا داد بینوائی زد
دکان بسته بی مغز بسته شد آن روز	که بادهان تو لبخند خود نمائی زد
دریده چشمی نرگس ببین که چشم ترا	بدید و باز سر از گل ز بیحیائی زد
فدای همت آن رهروم که بر سر خار	هزار افسر گل با برهنه پائی زد
ز شوخ پارسی آن شیخ پارسا چه شنید	که پشت پا بمقامات پارسائی زد
مقام شانه بسر شد از آن که سرتاپای	همیشه دست بکار گره گشائی زد
بروز گار رضا هر که را که من دیدم	هزار مرتبه فریاد نارضائی زد
بناخدائی این کشتی شکسته مناز	که ناخدا نتواند دم از خدائی زد

بمن غزال غزل خوان من از آن شد رام

(۹۳) که فرخی ره او با غزلسرائی زد

گر یوسف من جلوه چنین خوب نماید	خون در دل ز و باوۀ یعقوب نماید
خونریزی ضحاک در این ملک فزون گشت	کو کاه که چرمی بسرچوب نماید
مپسند خدایا که سر افسر جـم را	با پای ستم دیو، لگد کوب نماید
کو دست توانا که بگلزار تمدن	هر خار و خسی ریخته جاروب نماید
ایشان بکش دست ز مردم که در این شهر	غیر از تو کسی نیست که آشوب نماید
سلطان حقیقی بود آنکس که توانست	خود را ببر جامعه محبوب نماید
هر کس نکند تکیه بر افکار عمومی	او را خطر حادثه مغلوب نماید

بر فرخنی آورد فشار آنچه مصائب

او را نتوانست که مرعوب نماید

(۹۴)

دل مایه ناکامی است از دیده برون باید تن جامه بدنایمی است آغشته بخون باید
از دست خردمندی دل را بلب آمد جان چندی سر سودائی پابند جنون باید
شمشیر زبان ایدل کامت نکند حاصل در پنجه شیر عشق يك عمر زبون باید
شب تاب سحر چون شمع می سوزم و می گوید گر عاشق دلسوزی سوز تو فزون باید
گر کشته شدن باشد پاداش گنه کاری

ای بس تن بدکاران کز دار نگون باید

(۹۵)

باسبان خفته این دارگر بیدار بود کی برای کیفر غارتگران بیدار بود
پردۀ دل تان شد چاک از غمت پیدا نگشت کز پس يك پرده پنهان صد هزار اسرار بود
ناتوانی بین که درمان دل بیمار خویش جستم از چشمی که آنهم از قضا بیمار بود
در شب غم آنکه دامن مرا از کف نداد با گواهی دادن دل دیده خونبار بود

نیست گوش حق نیوشی در خراب آبادما

ورنه از دست تو ما را شکوه بسیار بود

(۹۶)

آنانکه بی مطالعه تقدیر میکنند خواب ندیده است که تعبیر می کنند
عمری بود که کافر را محبتیم ما را دگر برای چه تکفیر می کنند
بازیگران که با دم شیرند آشنا غائل که تکیه بر دم شمشیر میکنند
در خاک پاک ری که عزایل را رنود با آب رشوه راحت و تطهیر می کنند

تا زر بود میان ترازو من و ترا

با زور آن مساعدت تسخیر میکنند

(۹۷)

بهر آزادی هر آنکس استقامت میکند چاره این ارتجاع پر وخامت می کند
گوسپرافکن در این شمشیر بازی از نخست هر کسی کاندیشه از تیر ملامت میکند
باید از اول بشوید دست از حق حیات در محیط مردگان هر کس اقامت می کند
در قفس افتد چو شیر شرزه از قانون کشی روبه افسرده ابراز شهامت می کند
چون وثوق الدولة خائن قوام السلطنه بهر محو مرز ایران استقامت می کند

پشت کرسی دزدیش مطرح شد و از رو نرفت

الحق این کم حس به پروئی کرامت می کند

گر صفیر كلك طوفان صور اسرافیل نیست

از چه اکنون با قیام خود قیامت می کند (۹۸)

یار دشمن شدنت در همه جا فانی نبود	بامن ایدوست ترا اگر سر پر خاش نبود
مال او غارت يك دستۀ عیاش نبود	پافشاری پی حق خود اگر ملت داشت
گرد آن کهنه حریف اینهمه کلاش نبود	پول تصویری مجلس نبذ ار ماه بماه
نامی از دولت وقانون به جهان کاش نبود	معنی دولت قانونی اگر این باشد
آن زمانی که هما سخرۀ خفاش نبود	ما طرفداری خورشید حقیقت کردیم
اگر این جانی بی عاطفه (۱) نباش نبود	با چنین زندگی آری بخدا می مردم

گر بنقادی کایینه نمی راند سخن

خامۀ فرخی اینقدر گهر پاش نبود (۹۹)

گر پریشان خم گیسوی تو از شانه نبود

هر خمی منزل جمعی دل دیوانه نبود

تیشه بر سر زد فرهاد و چوشیرین جان داد

دیگران را مگر این همت مردانه نبود

گر بکنج دل من غیر غمت راه نیافت

جای آن گنج جز اینخانه ویرانه نبود

جذبۀ عشق مرا برد به جایی که ز وصل

خرم آنشب که ز پیمانه چوپیمان بستی

شاهد ما و تو جز شاهد پیمانه نبود (۱۰۰)

چنان کز تاب آتش آب از گرمابه می ریزد

ز سوز دل مدام از دیده ام خونابه می ریزد

بمرك تهمتن از جـور زال چرخ در زابل

چو رود هیرمند اشك از رخ رودابه میریزد

بجان پروانه شمع که گاه سوختن از غم
 سرشک خویش را با حال عجز و لابه میریزد
 گزیدم بس ز ناکامی سرانگشت تحیر را
 از این رو تا قیامت خونم از سبابه می ریزد
 گواه دامن پاک سیاهش گشت چون آتش
 فلک خاکستر غم بر سر سودابه میریزد
 من و دل از غم ماهی ز اشک و آه چون ماهی
 گهی درد جله می خواهد گهی درتابه میریزد (۱۰۱)

آن دسته که سرگشته سودای جنونند
 دانی که بود رهبر و آزادی گیتی
 در محفل ما صحبتی از شاه و گدانیست
 با پنجه بر آرند زبان از دهن شیر
 جویای وکالت ز موکل نبود کم
 از جلو طوسی این خلق بترسید
 پا تا بسر از دایره عقل برونند
 آنان که در این بادیه آغشته بخونند
 دانی همگی عالی و عالی همه دونند
 آنان که ز سر پنجه عشق تو زبونند
 این دوره جگر سوختگان بسکه فزونند
 کز راه دو رنگی همه چون بوقلمونند
 چون زاغ کشاندند سوی خانه خرابی
 این خانه خرابان که بما راهنمونند (۱۰۲)

باز دلبر بدلم عزم شب بخون دارد
 که برخ دیده شبی اشک و شبی خون دارد
 می رود غافل و خلش ز پی و من بشگفت
 کاین چه لیلی است که صد سلسله مجنون دارد
 پای خم دست پی گردش ساغر بگشای
 تا بدانی چه بسر گردش گردون دارد
 شور شیرین نه همین تارک فرهاد شکافت
 بلکه خسرو هم از آن پهلوی گلگون دارد

سرو خاک ره آن رند که با دست تهی
 چشم فتان تو نازم که بهر گوشه هزار
 سطوت قارنی و ثروت قارون دارد
 چون من گوشه نشین واله و مفتون دارد

خواری و زاری و آوارگی و دربدری

(۱۰۳) اینهمه فرخی از اختر و ارون دارد

می پرستانی که از دور فلک آزرده اند

همچو خم از ساغر دل دورها خون خورده اند

نیست حق زندگی آن قوم را کز بی حسی

مردگان زنده بلکه زندگان مرده اند

در بر بیگانه و خویشند دایم سرفراز بهر حق خویش آنقومی که پا بفشرده اند

فارسان فارس را پای فرس گرلنک نیست اهل عالم از چه زیشان گوی سبقت برده اند

دوده سیروس را یارب چه آمد کاینچنین

(۱۰۴) بیدل و بی خون و سست و جامد و افسرده اند

هر شرارت در جهان فرزند آدم میکند بهر گرد آوردن دینار و درهم می کند

آبرو هز گز ندارد آنکه در هر صبح و شام

پیش دو نان پشت را بهر دو نان خم می کند

چون ز غم بیچاره گردی باده با شادی بنوش

کاین اساس شادمانی چاره غم میکند

تکیه بر عهد جهان هر گز مکن کاین بیوفا

صبح عید عاشقان را شام ماتم می کند

زور مندان را طبیعت کرده غارت پیشه خلق

آفتاب از این سبب تاراج شبنم میکند

فرخی آسودگی در حرص بی اندازه نیست

(۱۰۵) میشود آسوده هر کس آزا کم میکند

این ریشه را بین زکجا آب میخورد

گفتا که مست ، باده بمحراب میخورد

یا هندوئی که شیر عنب میخورد

گاهی رود بحلقه و گه تاب میخورد

عمریست کز جگر مرده خوناب میخورد

چشم تو را بدامن ابرو هر آنکه دید

خال سیه بکنج لب شکرین تست

دل در شکنج زلف تو چون طفل بند باز

ریزد عرق هر آنچه زپیشانی فقیر
غافل مشو که داس دهاقین خون جگر
دارم عجب که با همه امتحان هنوز
سرمایه دار جای می ناب میخورد
روزی رسد که بر سر ارباب میخورد
ملت فریب (لیدر) و احزاب میخورد

با مشت فرخی شکند گرچه پشت خصم

(۱۰۶) اما همیشه سیلی از احباب میخورد

آنچه را با کارگر سرمایه داری میکند،
با کبوتر پنجه باز شکاری میکند
میبرد از دست رنجش گنج اگر سرمایه دار
بهر قتلش از چه دیگر پافشاری میکند
سال و ماه در انتظار قرص نان شب تا بصبح

دیده زارع چرا اختر شماری میکند

تا بکی ارباب یارب برخلاف بندگی
چون خدایان بردها قین کرد گاری میکند
خاکپای آن تهی دستم که در اقلیم فقر
بی نکین و تاج و افسر شهر یاری میکند
بر لب دریاچه های پارک ای مالک میخند
بین چسان از گریه دهقان آبیاری میکند
نیش های نامه طوفان بقلب خائنین
راست پنداری که کار زخم کاری میکند

نوك كلك حق نویس تیز و تند فرخی

(۱۰۷) با طرفداران خارج ذوالفقاری میکند

گر از دوروز عمر مرا يك نفس بماند
در انتظار ناجی فریادرس بماند
هر کس ببرد گوی زمینان افتخار
جز فارس را که فارس همت فرس بماند
دل میطبد بسینه تنگم زسوز عشق
چون مرغ بی بری که بکنج قفس بماند
در انتظار یار سفر کرده سالهاست
چشمم براه و گوش بیانك جرس بماند

مفتی شراب خورد و صراحی شکست و رفت

مطرب غنا نخواند و بچنك عسس بماند

هر گل شکفت و رفت بباد از جفای چرخ
اما برای خستن دل خار و خس بماند
در شاهراه علم که اصل سعادت است

(۱۰۸) هر کس نرفت پیش ز مقصود پس بماند

توده را با چنك صنفی آشنا باید نمود
کشمکش را بر سر فقر و غنا باید نمود

در سبب حزب فقیران اغنیا کردند جای
این بنای کهنه پوسیده ویران گشته است
تا مگر عدل و تساوی در بشر مجری شود
مسکنت را محو باید کرد بین شیخ و شاب
از حصیر شیخ آید دمبدم بوی ریا
چاره آن با ریا و بوریا باید نمود

فرخی بی ترک جان گفتن در این رد پامنه

زانکه در اول قدم جان را فدا باید نمود (۱۰۹)

آنکه از آرا خریدن مسند عالی بگیرد
یک ولایت را بغارت میدهد تا با جسارت
از خیانت کور سازد آنکه چشم مملکت را
روی کرسی و کالت آنکه زد حرف از و کالت
مملکت را می فروشد تا که دلالتی بگیرد
تحفه از حاکم ستاند رشوه از والی بگیرد
چشم آن دارد زملت مزد کحالی بگیرد
اجرت خمیازه خواهد حق بیحالی بگیرد

از تهی مغزی نماید کیسه بیگانه را پر

تا بکف بهر گدائی کاسه خالی بگیرد (۱۱۰)

باز طوفان بلا لجه خون می خواهد
آنکه بنشانند باین روز سیه ایران را
عاقل کام طلب ره رو آزادی نیست
نوشداروی مجازات که درمان دل است
دست هر بی سروپائی نرسد بر خط عشق
خاک این خطه اگر موج زند همچو سراب
آنچه زین بیش نمیخواست کنون می خواهد
بر سر دار مجازات نگون می خواهد
راه گم کرده صحرای جنون می خواهد
مفتی و محتسب و عالی و دون می خواهد
مرد از دایره عقل برون می خواهد
تشنه کامیست که از جامعه خون می خواهد

فرخی گر همه ناچیز ز بی چیزی شد

فقر را باز زهر چیز فزون می خواهد (۱۱۱)

رسم و ره آزادی یا پیشه نباید کرد
سودی نبری از عشق گر جرئت شیرت نیست
گر آب رزت باید ای مالک بی انصاف
در سایه استبداد پژمرده شد آزادی
یا آنکه ز جان بازی اندیشه نباید کرد
آسوده گذر هر گز زین پیشه نباید کرد
خون دل دهقانرا در شیشه نباید کرد
این گلبن نوری را بی ریشه نباید کرد

با داس وچکش کن محو این خسرو دیوانرا

(۱۱۲) چون کوه کنی هر روز با تیشه - باید کرد

گر بدینسان آتش کین شعله ور خواهی نمود
 با چنین رولها که بی باکانه بازی می کنی
 اندر این شمشیر بازی از طریق دوستی
 پافشاری میکنی از بس بتحکیم مقام
 با چنین سختی که بنوازی تو کوس هرج و مرج
 دست دهقان را بداس خونچکان خواهی رساند

کار فرما را اسیر کارگر خواهی نمود

آخرای سرمایه دار این سودها را پایه نیست

(۱۱۳) با زبردستی در این سودا ضرر خواهی نمود

آن غنچه که نشگفت ز حسرت دل ما بود
 مجنون که بدیوانه گری شهره شهر است
 گر دامن دل رنگ نبود از اثر خون
 سرسبز نگردید هر آن دانه که کشتیم
 در دانه مه بود و جگر گوشه خورشید
 این سر که بدست غم هجر نو سپردیم
 وان عقده که نگشود زغم مشکل ما بود
 در دشت جنون همسفر عاقل ما بود
 معلوم نمیشد دل ما قابل ما بود
 پا بسته آفت زدگی حاصل ما بود
 این شمع شب افروز که در محفل ما بود
 در پای غمت هدیه ناقابل ما بود

از راه صنم پی بصمد بردم و دیدم

(۱۱۴) مستوره آئینه حق باطل ما بود

هر جاسخن از جاوه آن ماه پری بود
 پرواز برغان چمن خوش که در این دام
 گر اینهمه وارسته و آزاد نبودم
 روزیکه ز عشق توشدم بی خبر از خویش
 بی تابش مهر رخت ای ماه دل افروز
 در داکه پرستاری بیمار غم عشق
 کار من سودا زده دیوانه گری بود
 فریاد من از حسرت بی ال و پری بود
 چون سرو چرا بهره من بی ثمری بود
 دیدم که خبرها همه در بیخبری بود
 یاقوت صفت قسمت ما خون جگری بود
 شبها همه در عهده آه سحری بود

مارا ز در خانه خود خانه خدا راند

(۱۱۵) گویا ز خدا قسمت ما در بدری بود

یکدم دل ما از غم ، آسوده نخواهد شد.

وین عقده به آسانی ، بگشوده نخواهد شد

تا فقر و غنا با هم ، در کشمکش و جنگند اولاد بنی آدم ، آسوده نخواهد شد

در وادی عشق از جان ، تا نگذری ای سالک

این راه پر از آفت ، پیموده نخواهد شد

اندیشه کجا دارم از تهمت زباناکان چون دامن ما پاکست آلوده نخواهد شد

ای شاه رخ نیکو ، از خط جفا رخ شو

کاین لکه تو را از رو ، بزدرده نخواهد شد

ار گفته ما و من (۱) شد تازه غم دیرین

این رسم کهن تا کی ، فرسوده نخواهد شد

گردشمن جان گردند ، آفاق بجان دوست

(۱۱۶) یکجو غم جانبازان افزوده نخواهد شد

قانون درستی دل بشکسته ما بود

کانون حقیقت دهن بسته ما بود

چون با خبر از بال و پر بسته ما بود

صیاد از آن رخصت پرواز به ما داد

آزاد ز بس خاطر وارسته ما بود

از هر دو جهان چشم بیک چشم زدن بست

این منزات و مرتبه شایسته ما بود

هر بست سزاوار سر دار نگردید

چون مظهر آئینه ، دل خسته ما بود

اسرار جهان روشن از آنست بر ما

سر دفتر آن مسلک برجسته ما بود

انگشت قضا نامه گیتی چو ورق زد

(۱۱۷)

تا عقده ز دل باز کند باز کجا بود ؟

دی تا دل شب آن بت طناز کجا بود ؟

در دام توانائی پرواز کجا بود ؟

گر زیر پر خود نکنم سر چکنم من

تر دستی آنسرو سر افراز کجا بود ؟

تا بر سر شمشاد چمن پای بکوبد

از حرص بود آنچه رسد بر سر آدم
تا کی پی آوازه روانیم و ندانیم
از جور همه خانه خرابیم خدایا
در جنس بشر این طمع و آرز کجا بود
خواننده این پرده آواز کجا بود
این فتنه گر خانه بر انداز کجا بود

با این غم و این محنت و این سوز نهانی

(۱۱۸) در فرخی این طبع غزل ساز کجا بود

چو مهربان مه من جلوه بی نقاب کند
طریق بنده نوازی بین که خواجا من
در این طلوع سعادت که روز بیداریست
ز فقر آه جگر گوشگان کی کاوس
باین اصول غلط باز چشم آن داری
ز انتخاب چو کاری نمی رود از پیش
ز غم ستاره فشان چشم آفتاب کند
مرا بعیب هنر داشتن جـواب کند
غرور چهل مبادا تو را بخواب کند
سزد اگر دل سیروس را کباب کند
زمانه داخل آدم ترا حساب کند
بیور کلاه بگو فکر انقلاب کند

هر آنکه خانه ما فرخی خراب نمود

(۱۱۹) بگو که خانه او را خدا خراب کند

دلت بحال دل ما چـرا نمی سوزد
ز سوز اهل محبت کجا شود آگاه
در این محیط غم افزا گمان مدار که هست
ز دود آه ستم دیدگان سوخته دل
بگو بکار گر و عیب کار فرما بین
غریق بحر فنا ای خدا شدیم و هنوز
بسوزد آنکه دلش بهر ما نمی سوزد
چو شمع آنکه ز سر تا پیا نمی سوزد
کسی که ز آتش جور و جفا نمی سوزد
بحیرتم که چرا این بنا نمی سوزد
هر آنکه گفت که فقر از غنا نمی سوزد
برای ما دل این ناخدا نمی سوزد

ز تند باد حوادث ز بسکه شد خاموش

(۱۲۰) چراغ عمر من بینوا نمی سوزد

طوطی که چو من شهره بشیرین سخنی بود

باقند تو لب بسته ز شکر شکنی بود

لعل تو که خاصیت یاقوت روان داشت

دل خون کن مرجان و عقیق یمنی بود

چون غنچه ز غم تنگدل و خون جگر م ساخت

آن گل که جگر گوشه نازك بدنی بود

در عشق اگر فقر و غنا نیست مؤثر
 آلت شدگانی که یکی خانه ندارند
 جان بازیشان از چه زحبالوطنی بود
 انصاف توان داد که از بیکفنی بود
 گر از غم این زندگـی تاخـ نمردیم

هم خیر بشر خواهد و هم صالح عمومی

از روز ازل مسلك طوفان علنی بود (۱۲۱)

سروکار من اگر با تودل آزار نبود
 همه گویند چرا دل بستمگر دادی
 اینهمه کار من خونشده دل زار نبود
 میشدم آلت هر بی سرو پا چون تسبیح
 دادم آن روز باو دل که ستمکار نبود
 یا بمن سنك نزدهیچکس از سنگدای
 دستگیر من اگر رشته زنار نبود
 همه در پرده ز اسرار سخنها گفتند
 یا کسی از دل دیوانه خبردار نبود
 هر جنایت که بشر میکند از سیم و زر است
 لیک بی پرده کسی واقف اسرار نبود

کانی از روز ازل درهم و دینار نبود

شحنه و شیخ و شه و شاهد و شیدا همه مست

در همه دیر مغان آدم هشیار نبود

بوداگر جامعه بیدار درین دار خراب
 جای سردار سپه جز بسردار نبود

در نمایشگاه این صحنه پریم و امید

هرچه دیدیم بجز پرده و پندار بود (۱۲۲)

آن پری چو از ، بهر دلبری ، زلف عنبرین شانه میکند

در جهان هر آن، دل که بنگری، بیقرار و ، دیوانه میکند

با چنین جمال، گرتوای صنم، یکزمان زنی، در حرم قدم

همچو کافران، مؤمن حرم، رو بسوی بت ، خانه میکند

شمع را از آن، من شوم فدا، گرچه میکشد، ز آتش جفا

پس بسوز دل ، گریه از وفا ، بهر مرک پروانه ، میکند

پیش مردمش ، دبدو چشم ریش ، کی دهد مکان ایندل پریش
یار خویش را ، کی بدست خویش ، آشنای بیگانه می کند

جز محن ز عمر ، چیست حاصلم ، زندگی نکرد ، حل مشکلم

(۱۲۳) مرگ ناگهان ، عقده از دلم ، باز میکند ، یا نه میکند

هر کس که بدل مهر تو مه پاره ندارد	از هر دو جهان بهره بیکباره ندارد
فریاد ز بیچارگی دل که بناچار	جز آنکه بغم ناله کند چاره ندارد
هم ثابت در عشقم و هم رهرو سیار	افلاک چو من ثابت و سیاره ندارد
دارد دل من گر هوس خفتن در گور	طفلیست و بجز عادت گهواره ندارد
با اینهمه خواری ز چه دارد سر سختی	آن سست وفا گردل چون خار ندارد
ریزد غم و افسردگیش از در و دیوار	هر شهر که میخانه و میخواره ندارد
در کیش من آزار دل اهل محبت	جر میست که آن توبه و کفاره ندارد

با اینهمه دیوانه یکی چون من و مجنون

(۱۲۴) صحرای جنون از وطن آواره ندارد

در جهان کهنه از نو شور و شر باید نمود

فکر بکری بهر ابنای بشر باید نمود

سیم و زرتا هست در عالم بشر آسوده نیست

تا شویم آسوده محو سیم و زر باید نمود

خاک عالم گل شد از اشکم چه خاک کی سر کنم؟

زین سپس فکری برای چشم تر باید نمود

در قدمگاه محبت پا منه بردارد دست

گر شب غم بهر ما آه سحر کاری نکرد

روز شادی شکوه از آه سحر باید نمود

تا شوند آشفته ترجمعی پریشان روزگار

زلف مشکین ترا آشفته تر باید نمود

در بیابان جنون مجنون مرا تنها گذاشت

اندرین ره باز فکر همسفر باید نمود

(۱۲۵)

حلقه زلفی که غیر تاب ندارد
کشمکش چین و اضطراب بشر چیست
مجلس مارا هر آنکه دید بدل گفت
خانه خدا یا بفکر خانه خود نیست،
خواجه پی جمع مال و توده بدبخت
زور به پشت حساب مشقت زد و گفت
تا چه کند با دلی که تاب ندارد
گیتی اگر حال انقلاب ندارد
ملت جم حسن انتخاب ندارد
یا خیر از خانه خراب ندارد
هیچ بجز فکر نان و آب ندارد
حرف حسابی دگر جواب ندارد

فرخی از زندگی خوشست بنانی

(۱۲۶) گر نرسد آنهم ، اضطراب ندارد

شب که دل با روز گارتار خود در جنک بود

گر مرا چنگی بدل میزد نوای چنک بود

نیست تنها غنچه در گلزار گیتی تنگدل

هر که را در این چمن دیدم چومن دلتناک بود

گر ز آزادی بود آبادی روی زمین

پس چرا بی بهره از آن کشور هوشناک بود

نوشدارو شد برای نامداران مرک سرخ

بسکه در این شهر تنگین زندگانی تنک بود

بسکه دلخون گشتم از نیرناک یاران دورناک

دوست دارم هر که را در دشمنی یگرنک بود

بیسروپائی که داد از دست او بر چرخ رفت

کی سزاوار نکین و در خور اورنگ بود

شاه و شیخ و شهنه درس بک مدرس خوانده اند

قیل و قال و جنگشان هم از ره نیرناک بود

بر ندارم دست و با سر میروم این راه را

تا نگوئی فرخی را پای کوشش لناک بود

(۱۲۷)

آننانکه از فراغنه توصیف میکنند
از بهر جلب فایده تعریف میکنند

بام بلند همسر نام بلند نیست
تخفیف و مستمری و شهریه و حقوق
در حیرتم زملت ایران که از چه روی
آزادی است و مجلس و هر روزنامه را
گویند لب ببند چو بینی خطا ز ما

از فکر کوتاه است که تصحیف میکنند
گیرند و بالمناصه تنصیف میکنند
معتاد گوش خود ، باراجیف میکنند
هر روز بی محاکمه توقیف میکنند
راهیست ناصواب که تکلیف میکنند

فرش حصیر و نان و پنیر و مقام فقر

(۱۲۸) مارا توانگران بچه تخویف میکنند

شوریده دل بسینه بعنوان کارگر
شاه و گدا فقیر و غنی کیست آنکه نیست
سرمایه دار از سر خوان راندش ز جور
درخز خزیده خواجه، کجا آیدش بیاد
با آنکه گنجها برد از دسترنج وی
آتش بجان او مزین از باد کبر و عجب
ترسم که خانهات شودایم محتشم خراب
یا کاخ رفعت تو بسوزد ز نثار قهر
کی آنغنی که جمع بود خاطرش مدام

شورید و گفت جان من و جان کارگر
محتاج زرع زارع و مهمان کارگر
با آنکه هست ریزه خور خوان کارگر
پای برهنه بیکر عریان کارگر
پامال میکند سرو سامان کارگر
ای آنکه همه چو آب خوری نان کارگر
از سیل اشک دیده گریان کارگر
از برق آه سینه سوزان کارگر
رحم آورد بحال پریشان کارگر

ای دل فدای کلبه بی سقف بذر کار

(۱۲۹) وی جان نثار خانه ویران کارگر

فدای سوز دل و طریبی که گفت بساز
چنان زسنگ حوادث شکست بال و پر
کنم بزیر پر خویش سر صد اندوه
گره گشان بود فکر این و کیل و وزیر
بیایستخت کیان ای خدا شود روزی
درین خرابه بهر جا که پای بگذاری

در این خرابه چو منزل کنی بسوز و بساز
که عمرها بدام ماند حسرت پرواز
چو مرغ صبح زشادی بر آورد آواز
مگر تو چاره کنی ایخدای بنده نواز
که چشم خلق نبیند گدای دست دراز
غمست و ناله و فریاد و داد و سوز و گداز

کهر فشانی طوفان گواه طبع من است

که در فنون غزل فرخی کند اعجاز

(۱۳۰)

یارب ز چیست بر سر فقر و غنا هنوز
 گیتی بخون خویش زند دست و پا هنوز
 دردا که خون پاك شهیدان راه عشق
 يك جو در این دیار ندارد بها هنوز
 با آن که گشت قبطی گیتی غریق نیل
 در مصر ما فراغنه فرمان روا هنوز
 کاینه‌ها عموم سیاه است ز آن که هیچ
 کاینه سفید ندیدیم ما هنوز
 ای شیخ از حصیر فرییم مده :- زرق
 کاید ز بوریای تو بوی ریا هنوز
 مالک غریق نعمت جاه و جلال و قدر
 زارع اسیر زحمت و رنج و بلا هنوز
 در قرن علم و عهد طلایی ز روی چهل
 ما در خیال مس شدن کیمیا هنوز
 شد دوره تساوی و در این دیار شوم
 فرق است در میانه شاه و گدا هنوز
 طوفان انقلاب رسد ای خدا ولیک

(۱۳۱)

مادر محیط کشمکش ناخدا هنوز

نالۀ قحطی ز دگان (۱)

نمود همچو ابوالهول رو بملت روس بلای قحط و غلا باقیافه منحوس

(۱) در حال اتمام جنگ جهانگیر گذشته (جنگ بین الملل اول) در نتیجه انقلاب کبیر روسیه قحطی موحشی در آن کشور پدیدار شد که در بعضی از ممالک اعانه جمع میکردند و بدانجا میفرستادند فرخی شعر بالا را برای جمع آوری اعانه سروده و در روزنامه طوفان درج کرده بود.

فتاد هیکل سنگین دیو پیکر قحط
مگر که دیوسپید است این بالای سیاه
یکی بساحل ولگا بین که ناله زار
بسان جوجه ز فقدان دانه ییجان بین
کیجارواست شود زرد رنگ چون خیری
یکی ز کثرت سختی ز عمر خود بیزار
در آرزوی یکی دانه شام تا بسحر
کنونکه ملت روس است بامجاعه دوچار
بدستگیری قومی نما سر افزای
جوی ز گندم این سرزمین تواند داد
نوشت خامه خونین (فرخی) این بیت
بروی قلب دهاقین روس چون کابوس
که کرده روسیه را مبتلا چو کیکلوس
فشار گرسنگی را چسان کند محسوس
تذویر کبک خرامی که بود چون طافس
عذار سرخ نکویان همچو تاج خروس
یکی ز شدت قحطی ز زندگی مأیوس
بود بسنبله چشم گرسنگان مأنوس
که تهمتنی است ای سلاطه سیروس
که می کنند اجل را بجان و دل پابوس
ز چنک مرک رها جان صد هزار نفوس
بروی صفحه طوفان بصد هزار افسوس

جنوب بحر خزر شد ز اشک چشمه چشم

برای ساحل رود نوا چو اقیانوس (۱۳۲)

تا حیات من بدست نان دهقان است و بس
جان من سر تا بپا قربان دهقان است و بس
رازق روزی ده شاه و گدا بعد از خدای
دست خون آلود بذرافشان دهقان است و بس
در اسد چون حوت سوزد ز آفتاب و عاقبت
بی نصیب از سنبله میزان دهقان است و بس
آنکه لرزد همچو مرغ نیم بسمل صبح و شام
در زمستان پیکر عریان دهقان است و بس
دست هر کس در توسل از ازل با دامن است
تا ابد دست من و دامان دهقان است و بس
دور دوران هر دوروزی بر مراد دوره ایست
آنکه ناید دور آن دوران دهقان است و بس

بر سر خوان خواجه پندارد که باشد میزبان

غافلست از اینکه خورد مهمان دهقان است و بس

منهدم گردد قصور مالک سرم-ایه دار کاخ محکم کلبه ویران دهقانست و بس

نامه طوفان که با خون می نگارد فرخی

در حقیقت نامه طوفان دهقان است و بس

(۱۳۳)

سلطانی اگر میطامبی یار گدا - باش

گر در طلب اهل دلی همدم ما باش

با صدق و صفا بنده مردان خدا باش

گر در دد خواجهگی کون و مکانی

چون شانه سرا پا همه جا عقده گشا باش

خواهی چو بر آن طره آشفته زنی چنک

ور معتکف مدرسه ای شیخ ریا باش

گر مغیبه میکرده ای شوخ ختا شو

همچون مه نو لاغر و انگشت نما باش

تا بدر درخشان شوی از سیر تکامل

اول قدم آماده صد گونه بالا - باش

در بادیه عشق اگر پای گذاری

(۱۳۴)

در چمن ای دل چو من غیر از گل یکرو مباح

گر چو من یکرو شدی در بند رنگ و بو مباح

نا نخواستندت بخوان هر جا - مشو بی وعده سبز

تا نه بینی رنگ زردی چون گل خودرو مباح

گاه سرگردانی و هنگام سختی بهر فکر

ای سر شوریده غافل از سر زانو مباح

نان ز راه دست رنج خویشتن آور بدست

گر کشتی منت بجز منت کش بازو مباح

از مناعت زیر بار گنبد مینا - مرو

وز قناعت ریزه خوار روضه مینو مباح

چون تسلی در بشر اسباب خیر عالم است بی تفکر منکر این مسلک نیکو مباح

راست بین گوشه گیر از جفت خودشو همچو چشم

کیج رو بالا نشین پیوسته چون ابرو - باش

شیر غازی را در این شمشیر بازی تاب نیست

یا سپر افکن بهیدان یا سلامت جو مباحث

فرخی بهردونان در پیش دونان هیچوقت

چاپلوس و آستان بوس و تملق گو مباحث (۱۳۵)

ایدل اندر عاشقی با طالع مسعود باش	چون بچنك آری ایازی عاقبت محمود باش
پیش این مردم تعین چون بموجودیت است	گر رسد دستت بهر قیمت بود موجود باش
تا نوازی دوستان را جنت شداد شو	تا گدازی دشمنان را آتش نمرود باش
پیش بکرنگان دورنگی چون نمیآید پسند	یا چو یزدان پاك یا چون اهرمن مردود باش
تا در آئی در شمار کشته گان راه عشق	باهراران داغ دل چون لاله خون آلود باش
پیش مردان خدا هر گزدم از هستی مزین	نیستی را پیشه کن ناچیز شو نابود باش

رهر و ثابت قدم هستی اگر چون فرخی

در طالب با عزم ثابت طالب مقصود باش (۱۳۶)

بس تنك شد از سختی جان حوصله دل	دل شکوه ز جان میکند و جان گله دل
دل شیفته سلسله موئی است کز افسون	با يك سر مو بسته دو صد سلسله دل
از بادیه عشق حذر کن که در آندشت	در هر قدمی گمشده صد قافله دل
سر منزل دلدار کجاست که واماند	از دست غمش پای پر از آبله دل
تا خلوت دل جایگاه مهر تو گردید	نبود بخدا یکسر مو فاصله دل

با غیر تو مشغولی و غافل که ز حسرت

نبود بجز از خوردن خون مشغله دل (۱۳۷)

ما خیل تهی دست جگر گوشه بختیم	سرگرم نه با تاج و نه پابند به تختیم
آزادی ایران که درختی است کهن سال	ما شاخه نو رسته آن کهنه درختیم
در صلح و صفا گرم تر از موم حلالیم	با چنك و جفا سرد تر از آهن سختیم

پوشید جهان خلعت زیبای تمدن ما باخت و فرومایه از آنیم که لختیم

تا جامهٔ ناپاک تن آغشته بخون نیست

(۱۳۸) ما پیش جهان تن بتن آلوده ز رختیم

شب چو در بستم و هست از می نابش کردم ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم
دیدی آن ترك ختا دشمن جان بود مرا گر چه عمری بخطا دوست خطابش کردم
منزل مردم بیگانه چو شد خانه چشم آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع آتشی در دلش افکندم و آبش کردم
غرق خون بود و نمی مرد ز حسرت فرهاد خواندم افسانه شیرین و بخوابش کردم
دل که خونابه غم بود و جگر گوشه درد بر سر آتش جور تو کبابش کردم

زندگی کردن من مردن تدریجی بود

آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردم

(۱۳۹)

گرچه ما از دستبرد دشمنان افتاده ایم ما ز بهر جنگ از سر تا پیا آماده ایم
در طریق بندگی روزی که بنهادیم پای بر خلاف نوعخواهی يك قدم ننهاده ایم
افترائی گر بما بستند ارباب ریا پیش وجدان راستی با جبهه بگشاده ایم
قلب ما تسخیر شد از مهر جمعی خود پرست آه از این بتهاکه مادر قلب خود جاداده ایم
پیشه ما راستی، وین نادرستان حسود در پی تنقید ما: کاندل سیاست ساده ایم
این اسیری تا بکی ای ملت بی دست و پای گر برای حفظ آزادی ز مادر زاده ایم

فرخی چندیست ما هم در پی صید عوام

(۱۴۰) روز تاشب در خیال سبحه و سجاده ایم

با دشمن اگر میل تو پنداشته بودیم ایدوست دل از مهر تو بر داشته بودیم
دردا که نبودش بجز از کینه نمر هیچ تخمی که ز مهر تو بدل کاشته بودیم
ز آن پیش که آزاد شود سرو تهی دست ما پرچم آزادگی افراشته بودیم
تشکیل غلط قاعده فقر و غنا گشت ای کاش که این قاعده نگذاشته بودیم

پر ساختن کیسه اگر مقصد مـا بود همچون دگران جیب خود انباشته بودیم
سرلوحه طوفان شده گلرنگ (۱) که در آن

(۱۴۱) مـا شرح دل خون شده بنگاشته بودیم

گرچه دل سوخته و عاشق و جان باخته ایم باز با اینهمه دل سوختگی ساخته ایم
اثر آتش دل بین که از آن شمع صفت اشکها ریخته در دامن و بگداخته ایم
با همه مقصد خیری که مرام من و تست در بنی نوع بشر و لوله انداخته ایم
جز دورنگی نبود عادت این خلق دورنگ همه را دیده و سنجیده و بشناخته ایم
عجیبی نیست که با اینهمه دشمن من و دل جز بیدار رخ دوست نپرداخته ایم
عمر مـا در طلب شاهد و آزادی و عدل سر قدم ساخته تا مـا ملک فنا ناخته ایم

بر سر نامـه طوفان بنگر تا دانی

(۱۴۲) بیرق سرخ مساوات بر افراخته ایم

تا که در ساغر شراب صاف بیغش کرده ایم

بر سر غم خاک از آن آب چو آتش کرده ایم

قدر مادر می کشی می خوارگان دانند و بس

چون بعمری خدمت رندان می کش کرده ایم

سعی و کوشش چون اثر در سر نوشت مانداشت

بیجهت ما خاطر خود را مشوش کرده ایم

نقش های پرده دل تا که گردد آشکار

چهره را با خامه مژگان منقش کرده ایم

چشم ما چون آسمان پروین فشان دانی چراست

بسکه دیشب یاد آن بی مهر مهوش کرده ایم

دست ما و شانه هر گز عقده از دل وانکرد

گرچه با زلف تو یک عمری کشاکش کرده ایم

فرخی چون زندگانی نیست غیر از درد و غم

ما دل خود را بمرک ناگهان خوش کرده ایم

(۱۴۳)

چون بادتا در آن خم گیسو در آمدیم
 با پای خسته در ره بی انتهای عشق
 دامان پاك ما اگر آلوده شد زمی
 روی تو در برابر ما بود جلوه گر
 ما را مکن ز ریشه که با خواری تمام
 در کوی عشق غلغله ها بس بلند بود
 با خون دل چو نافه آهو در آمدیم
 رفتیم آنقدر که بزانو در آمدیم
 از آب توبه شکر که نیکو در آمدیم
 هر جا که رو نهاده و هر سو در آمدیم
 در گلشن تو چون گل خود رو در آمدیم
 ماهم در آن میان بهیاهو در آمدیم

محراب و کعبه حاجت ما چون روان نکرد

(۱۴۴)

غم چو زور آورد با شادی قدح نوشی کنم
 گر مرا گردد میسر روز عفو و انتقام
 در فراموشی غمت میکرد از بس یاد دل
 پاکباز خانه بر دوشم ولی از فرقه ر
 خصم از روباه بازی بشکنند چون پشت شیر
 درد و غم را چاره با داروی بیهوشی کنم
 دوست میدارم که از دشمن خطا پوشی کنم
 تا قیامت یاد ایام فراموشی کنم
 در مقام همسری با چرخ همدوشی کنم
 غم چو زور آورد با شادی قدح نوشی کنم
 گر مرا گردد میسر روز عفو و انتقام
 در فراموشی غمت میکرد از بس یاد دل
 پاکباز خانه بر دوشم ولی از فرقه ر
 خصم از روباه بازی بشکنند چون پشت شیر

من چرا از روی غفلت خواب خرگوشی کنم

تا افق روشن نگردد پیش من چون آفتاب

همچو شمع صبحدم يك چند خاموشی کنم

فرخی از کوس آزادی جهان بیدار شد

(۱۴۵)

تا در اقلیم قناعت خود نمائی کرده ایم
 عشق ما را در ردیف بندگان هم جان داد
 استخوان بشکسته ایم اما بایمان درست
 جایگاه عرش ما را درخور همت نبود
 بر زمین چون آسمان فرمانروائی کرده ایم
 با وجود آنکه يك عمری خدائی کرده ایم
 خاك استغنا بفرق مومئیای کرده ایم
 جاز بی قیدی بفرش بوریائی کرده ایم
 پس چرا من از سبك مغزی گران گوشی کنم
 عجز وزاری در تر ازو وزن زور و زور نداشت

گر چه با این حربه ما زور آزمائی کرده ایم

پیش اهل دل نه کافر نی مسلمانیم ما بسکه در اسلام کافر ماجرائی کرده ایم

دست ما وشانه از گیسوی او کوتاه مباد

(۱۴۶) کز برای اهل دل مشک گل گشائی کرده ایم

گر ز روی معدلت آغشته در خون میشویم

هر چه بادا باد ما تسلیم قانون می شویم

عاقلی چون در محیط ما بود دیوانگی

زین سبب چندی خردمندانه مجنون میشویم

لطمه ضحاک استبداد مارا خسته کرد

با درفش کاویان روزی فریدون میشویم

یا بدشمن غالب از اقبال سعد آئیم ما

یا که مغلوب عدو از بخت و ارون میشویم

یا چه قارون در حضيض خاک میگیریم جای

یا چو عیسی مستقر بر اوج گردون میشویم

روح را مسموم سازد این هوای مرگبار

(۱۴۷) زندگانی گر بود زین خطه بیرون میشویم

در پیروی پیر مغانیم که بودیم

هر چند که با فکر جوانیم که بودیم

خاک قدم به داده کشانیم که بودیم

گر هستی ما را ببرد باد مخالف

ما زرد رخ از باد خزانیم که بودیم

با آنکه بهار آمد و بشکفت گل سرخ

شب تا بسحر اشک فشانیم که بودیم

عمریست که از سوز فراق تو من و شمع

چون دشنه همان تند زبانیم که بودیم

هنگام زبونی نشود حربه ما کند

ماجره کش رطل گرانیم که بودیم

مستند حریفان سبک مغز بیک جام

چون آینه مشهور جهانیم که بودیم

در سادگی و عیب و هنر گفتن دررو

از باد حوادث، متزلزل همه چون کاه

مائیم که چون کوه همانیم که بودیم

(۱۴۸)

زان طره پپای دل ، تا سلسله ها دارم از دست سر زلفت ، هر شب گله ها دارم
 کار تو دل آزاری ، شغل من و دل زاری تو غلغله ها داری ، من مشغله ها دارم
 در این ره بی پایان ، وامانده و سرگردان از بسکه پپای جان من آبله ها دارم
 تا در ره آزادی ، شد عشق مرا هادی کم گشته در آنوادی بس قافله ها دارم
 با آنکه ترا در دل ، پیوسته بود منزل با وصل تو الحاصل من فاصله ها دارم

آسوده نشد لختی دل از غم جان سختی

(۱۴۹)

با این همه بدبختی من حوصله ها دارم

خوش آنکه در طریق عدالت قدم زنیم با این مرام در همه عالم ، علم زنیم
 این شکل زندگی نبود قابل دوام خوب است این طریقه بد را بهم زنیم
 قانون عادلانه تر از این کنیم وضع آن گاه بر تمام قوانین قلم زنیم
 دست صفا دهیم بمعمار عدل و داد با بر سر عوالم جور و ستم زنیم
 چون جنگ خلق بر سر دینار و درهمست باید بجای سکه چکش بر درم زنیم
 دنیا چو شد بهشت برین زین تبدلات ما از نشاط طعنه بیاف ارم زنیم

ما را چو فرخی همه خوانند تند رو

(۱۵۰)

روزی گر از حقایق نا گفته دم زنیم

گذشتم از سر افرازی ، سر افتادگی دارم

گرفتم رنگ بی رنگی ، هوای سادگی دارم

مرا شد نیستی هستی ، بلندی جستم از پستی

چو سروم کز تهی دستی سر آزادی دارم

گرم دشمن بود تنها بجان دوست من تنها

برای رفع دشمنها بجان استادگی دارم

من آن خونین دل زارم که خون خوردن بود کارم

مباهاتی که من دارم ز دهقان زادگی دارم

نمودم ترك عادت راز کم جستم زیادت را

من اسباب سعادت را بدین آمادگی دارم

(۱۵۱)

بکوی ناامیدی شمع آسا محفلی دارم زاشک و آه خود در آب و آتش منزلی دارم
بلا و محنت و رنج و پریشانی و درد و غم هزاران خرمن از کشت محبت حاصلی دارم
شد از دارالشفای مرک درمان درد مهجوری

برای درد خود ز این پس علاج عاجلی دارم
چو گل شد ز آب چشمم خاک کویت از درم راندی

نگفتی من در آنجا حق یک آب و گلی دارم
اگر عدلیه حکم تخلیت اول کند اج-را

من بی خانمان آخر-ر خدای عادل دارم
تو از بیداد گل مینالی و من از گل اندامی

تو ای بلبل اگر داری دلی منم دلی دارم
گره شد گریه از غم در گلوی فرخی آنسان
که نتواند باسانی بگوید مشکلی دارم (۱۵۲)

یادباد آنشب که جا بر خاک کوئی داشتیم تا سحر از آتش دل آبرویی داشتیم
خرم آنروزی که در میخانه با میخوارگان تا بشب از نشئه می های و هوئی داشتیم
سیل می از کوهسار خم بشهر افتاد دوش کاشکی ما هم بدوش خود سبویی داشتیم
بود اینهم از برای دیدن معشوق مرک در تمام زندگی گر آرزویی داشتیم

داغ و درد گلرخان پژمرده و خوارم نمود

ورنه ماهم روزگاری رنک و بوئی داشتیم (۱۵۳)

گر برخی جانان من دل داده نبودم در دادن جان اینهمه آد داده نبودم
عیب و هنر خلق نمیشد ز من اظهار چون آینه گر پاکدل و ساده نبودم
سرسبزی من جز ز تهی دستی من نیست چون سرو نبودم اگر آزاده نبودم
خم بود اگر پشت من از بار تملق پیش همه با جبهه بگشاده نبودم
ننهادی اگر تیغ تو منت بسر من در پای تو چون کشته من افتاده نبودم
کیفیت چشمان تو مستی بمن آموخت آنروز که من در طلب باده نبودم

از جنس فقیرانم و با این غم بسیار
 (۱۵۴) دلشاد از آنم که غنی زاده نبودم
 مو بمو شرح غمت روزیکه با دل گفته‌ایم
 همچو تار طره‌ات سر تا قدم آشفته‌ایم
 فصل گل هم گردل تنگم نشد وانی شکفت
 ما و دل تا عمر باشد غنچه‌ نشکفته‌ایم
 از شکاف سینه‌ما کن نظر تا بنگری
 گنج مهرت را چسان در گنج دل بنهفته‌ایم
 شاهد زیبای آزادی خدایا پس کجاست
 مقدم او را بجان بازی اگر پند رفته‌ایم
 تا مگر خاشاک «۱» بیداد و ستم کمتر شود
 بارها این رله را با نوک مژگان رفته‌ایم
 از کجا دانیم حال مردم بیدار چیست
 ما که یک عمری زاشک چشم درخون خفته‌ایم
 فرخی باشد اگر در شهر گوش حق نبوش
 (۱۵۵) خوب میدانند که مادر حقایق سفته‌ایم
 روز گاری شد که سر تا پا دلی غمناک دارم
 همچو صبح از دست غم هر شب گریبان چاک دارم
 من تن تنها و خلقی دشمن جانند اما
 دوست چون شد دوست بامن کی زدشمن باک دارم
 آتش غم داد بر باد فنا بنیاد هستی
 اینک از آن شعله در چشم آب و بر سر خاک دارم
 پاکبازم در قمار عشق هر چند ای حریفان
 پیش پاکان دامن با پاک بازی پاک دارم

شش جهت از چارسو شد چون قفس بر طایر دل
این دو روز عمر عزم سیر نه افلاک دارم

(۱۵۶)

ز بس از روزگار بخت و سخت و سست دلتنگم
بسختی متصل با روزگار و بخت در جنگم
دو رنگی چون پسند آید بچشم مردم دنیا
بغیر از خون دل خوردن چه سازم منکه یکرنگم
خوشم با این تهی دستی بلندی جویم از پستی
نه در سر شور دیهیم نه در دل مهر اورنگم
بگو با عارف و عامی سپردم جان بناکامی
که دشتم از نکو نامی کنون آماده ننگم

منم آن مرغ داغسته شکسته بال و پر بسته
که دست آسمان دایم ز اختر میزند سنگم

(۱۵۷)

بمسرتی که چرا جای در قفس دارم
فضای تنگ قفس نیست در خور پرواز
گدای خانه بدوش و سیاه مست و خموش
بشهرسواری میدان غم شدم مشهور
بدوره ترن و عصر آسمان پیمای
هزارها دل خونین چو گل بخاک افتاد
ز سوز درد کنم ناله تا نفس دارم
پریدنی بمیان هوا هوس دارم
نه بیم دزد و نه اندیشه از عسر دارم
ز بسکه لشکر محنت ز پیش و پس دارم
من از برای سفر استر و فرس دارم
هنوز من غم یکمشت خارخس دارم
بداد من نرسد ای خدا اگر چه کسی

خوشم که چون تو خداوند دادرس دارم

(۱۵۸)

دیدم آخر بسر زلف تو پابست شدم
نهادی قدمی بر سرم ای سرو بلند
کس چو من در طاب شاهد آزادی نیست
ناوک ناز تو پیوسته شد از شست رها
با در آن سلسله نگذاشته از دست شدم
گرچه در راه تو من خاک صفت پست شدم
زانکه بانیستی از پر تو آن هست شدم
ناز شست تو که من کشته آن شست شدم

تا ابد مستیم از جلوۀ ساقی باقیست

(۱۵۹) زانکه از آن می باقی زازل مست شدم

درمیکده گر رند قدح نوش نبودیم
یک صبح نشد شام که در میکده عشق
از جور خزانیم زبان بسته و گر نه
یک ذره اگر مهر و وفا داشتی ای مه
در تهمتنی شهره نگشتیم در آفاق
چون شمع سحر مردن ما بود مسلم
همچون خم می اینهمه درجوش نبودیم
از نشئه می بیخود و مدهوش نبودیم
هنگام بهار اینهمه خاموش نبودیم
از یاد تو اینگونه فراموش نبودیم
گر کینه کش خون سیاوش نبودیم
گر زنده از آن صبح بناگوش نبودیم
ما پاکدلان را غم عشقت چو محك زد

(۱۶۰) دانست چو سیم سره مغشوش نبودیم

دیشب از غم تا سحر که آه سردی داشتم

آه سردی داشتم آری که دردی داشتم

سرخ روئی یافتم از دولت بیدار چشم

ورنه پیش از اشکباری رنگ زردی داشتم

زورمندی بین که تنها پهلوان عشق بود

گر بمیدان محبت هم نبردی داشتم

از رفیقان سفر ماندم عقب فرسنگها

یاد از آنروزی که پای ره نوردی داشتم

باغ و ورد عاشقان نبود بغیر از داغ و درد

داغ و دردی دوش همچون باغ ووردی داشتم

تیشه بالای سر فرهاد خونها خورد و گفت

(۱۶۱) وه چه صاحب درد شیرین کار مردی داشتم

فصل گل چو غنچه^(۱) اب را از غم زمانه بستم

از سرشك لالدرنگم در چمن بخون نشستم

(۱) این غزل را موقعیکه فرخی از اروپا مراجعت کرد و در حبس نظر بوده سروده است

ای شکسته بال بلبل ، کن چو من فغان و غافل
 تو الم چشیده هستی ، من ستم کشیده هستم
 تا قلم نگردد آزاد ، از قلم نمیکم یاد
 گر قلم شود ز بیداد ، همچو خامه هر دو دستم
 گر زخم دم از حقایق ، بر مصالح خلایق
 شهنه میکشد که رندم ، شرطه میکشد که مستم
 ملت نجیب ایران ، خوانده با یقین و ایمان
 شاعر سخن شناسم ، سائنس وطن پرستم
 پیش اهل دل از این پس ، از مفاخرم همین بس
 کز برای راحت خویش ، خاطر کسی نخستم
 هر کجا روم بگردش ، آید از پیم مفتش
 همت بلند پرواز ، این چنین نموده پستم
 من که از چهل به پنجه ، ماه و هفته بود رنجه

کی فتد بسال شصتم ، صید آرزو بشستم؟

ای خوشا نشاط مردن، جان بدلخوشی سپردن

تا چو فرخی توان گفت ، مردم وز غصه رستم

(۱۶۲)

ترسم ای مرگ ^(۱) نیائی تو و من پیرشوم	وین قدر زنده بمانم که ز جان سیر شوم
آسمانا ز ره مهر مرا زود بکش	که اگر دیرکشی پیر و زمین گیر شوم
جوهرم هست و برش دارم و ماندم بغلاف	چون نخواهم کج و خونریز چوشه شیرشوم
میر میراث خوران هم نشوم تا گویم	مردم از جور بمیرند که من میر شوم
منم آن کشتی طوفانی دریای وجود	که ز امواج سیاست زبر و زیر شوم
گوشه گیری اگر از اثر اندازد به	که من از راه خطا صاحب تأثیر شوم
پیش دشمن سپر افکندن من هست محال	در ره دوست گر آماجگه تیر شوم
غم مخور ایدل دیوانه که از فیض جنون	چون تو منم پس از این لایق زنجیر شوم
شهره شهرم و شهریه نگیرم چون شیخ	که بر شهنه و شه کوچک و تحقیر شوم

(۱) این غزل را فرخی در اواخر عمر خود در زندان قصر سروده است

کار در دوره ما جرم بود یا تقصیر

(۱۶۳) فرخی بهر چه من عامل تقصیر شوم

از پی دیوانگی تا آستین بالا زدیم

همچو مجنون خیمه را در دامن صحرا زدیم

زندگانی بهر ما چون غیر درد سر نداشت

بر حیات خود بدست مرگ پشت پا زدیم

تا بمژگان تو دل بستیم در میدان عشق

خویش را بر يك سپاهی با تن تنها زدیم

بی نیازی بین که با این مفلسی از فقر

طعنه بر جاه جم و دارائی دارا زدیم

تا قیامت وعده کوثر خمارم میگذاشت

باده را در محفل آن حور با هورا زدیم

کیست این ماه مبارك کانچه را ما داشتیم

در قمار عشق او شب تا سحر یکجا زدیم

گر خطرها داشت در پای سیاست فرخی

(۱۶۴) حالیا ما با توکل، دل بر این دریا زدیم

ز خود آرائی تن جامه جان چاك میخواستیم

ز خون افشانی دل دیده را نمناك میخواستیم

دل از خون سردی نوباوگان کلاه پر خون شد

شقاوت پیشه ای خونریز چون ضحاک میخواستیم

چو از بالا نشستن آبرومندی نشد حاصل

نشیم با گدای همنشین خاك میخواستیم

در این بازی که طرح نو نماید رفع ناپاکی

حریف کهنه کار پاك باز پاك میخواستیم

رود از بس پی صید غزالان ایندل وحشی

بگیسوی تو او را بسته فتراك میخواهم

قفس ازشش جهت شد تنك در این خاکدان بردل

(۱۶۵) پری شایسته پرواز نه افلاك میخواهم

مأمست و خراب از می صهبای الستیم	خمخانه تهی کرده و افتاده و مستیم
بـا طره دلبند تو کردیم چو پیوند	پیوند ز هر محرم و بیگانه گسستیم
از سبجه صد دانه ارباب ریـا به	صد مرتبه این رشته زنار که بستیم
فرقی که میان من و شیخ است همینست	کاو دل شکند دایم و ماتوبه شکستیم
تا دامن وصل از سر زلفت بکف آید	چون شانه مشاطه سرآپا همه دستیم
ای ناصح مشفق تو برود در غم خود باش	ما گر بد و گر خوب همانیم که هستیم

چون شاهد عیب و هنر ما عمل ما است

(۱۶۶) گو خصم ز ندطعنه که ما دوست پرستیم

ما خیل گدایان که زر و سیم نداریم	چون سیم نداریم ز کس بیم نداریم
هر مشکلی آسان شود از پرتو تصمیم	اشکال در این است که تصمیم نداریم
در راه تو دل خون شد و جانم بلب آمد	چیز دیگری لایق تقدیم نداریم
پابند جنون دستخوش بند نکردد	ما حاجت بند و سر تعلیم نداریم

نسلیم تو گشتیم سراپا که نگویند

(۱۶۷) در پیش محبان سر تسلیم نداریم

سر خط عاشقی را روز الست دادم	ننهاده پا در این راه سر را زدست دادم
تو با کمان ابرو دل را نشانه کردی	منهم بدست و تیرت جان نازشست دادم
عیم مکن بسستی کز حربه درستی	این نادرستها را آخر شکست دادم
تا چشم و ابرویت را پیوسته دادم الفت	تیغ هزاردم را در دست مست دادم
در بند طره دوست دادم بسادگی دل	غافل که جان خود را زین بند و بست دادم

ای لعبت سپاهی از جان من چه خواهی

تو آنچه بود بردی من آنچه هست دادم

(۱۶۸)

بیاد روی گلی در چمن چو نانه کنم
ز بسکه خون بدام کرده دست ساقی دهر
بجد و جهد اگر عقده های چین شد باز
شدم و کیل از آنرو که نقد فی المجلس
منم که طاقت هفتاد ساله خود را
بغیر توده ملت چو هیچکس کس نیست
هزار خون بدل داغدار لاله کنم
مدام خون عوض باده در پیاله کنم
من از چه رو بقضا کار خود حواله کنم
برای نفع خود این خانه را قباله کنم
فدای غمزه ماء دو هفت ساله کنم
چرا زهر کس و ناکس من استماله کنم
ز بسکه هر چه نویسم بمن کنند ایراد

(۱۶۹)

بر آن سرم که دگر ترك سر مقاله کنم
بس بنام عمر مرك هولناکی دیده ام
زندگی خوابست و در آن خواب عمری از خیال
مردم از بس خوابهای هولناکی دیده ام
بود آنهم دامن پر خون صحرای جنون
در تمام عمر اگر دامن پناکی دیده ام
دوست دارم لاله را مانند دل کز سوز و داغ
در میان این در ، وجه اشتراکی دیده ام
پیش تیر دلنوازت جان بشادی میبرد

هر گجا چون خود شهید سینه چاکی دیده ام
در حقیقت جز برای جلب سیم و زر نبود
گر میان اهل عالم اصط-کاکی دیده ام
خضر هم با چشم دل از چشمه حیوان ندید
تر دم-اغیها که من از آب تاکی دیده ام
نیست خاکی تا کنم بر سر زبس از آب چشم

کرده ام گل در غمت هر جا که خاکی دیده ام

(۱۷۰)

بسته زنجیر بودن هست کار شیر و من خون دل خوردن بود از جوهر شمشیر و من

راستی گ-ر نیستم با شیر از يك سلسله
 پس چرا در بند زنجیریم داء-م شیر و من
 با دل سوراخ شب تا صبح گ-رم ناله ای م
 مانده ایم از بس بزدان جفا زنجیر و من
 بر در دیر مغان و خاك ما چون بگذری
 با ادب همت طلب کن ای جوان از پیر و من
 یکسر مورا نشد ه-ر گز گ-ره از کار دل
 با هزاران جد و جهد ناخن تدبیر و م-ن
 مشکگل دل فرخی آسان نشد چون قاصریم
 در بیان ای-ن حقیقت قوه تقریر و م-ن

(۱۷۱)

گر خدا خواهد بجوشد بحر بی پایان خون میشوند این ناخدایان غرق در طوفان خور
 با سر افرازی نهم پا در ط ربق انقلاب انقلابی چون شوم ، دست من و دامان خور
 خیل دیوانرا بدیوانخانه دء وت میکنم می گذارم نام دیوانخانه را دیوان خور
 کار گر را بهر دفع کار فرمایان چو تیپ با سر شمشیر خونین می دهم فرمان خور
 کلبه بی سقف دهقان را چو آرم در نظر ر کاخ های سر بکیوان را کنم ایوان خور
 ایخوش آ نروزی که در خون غرطه ور گردم چو صید

همچو قربانی بقربانگه شوم قربان خور

فرخی را شیر گیر انقلابی خوانده اند

(۱۷۲) زانکه خورد از شیر خواری شیر از پستان خون

از جور چرخ کجروش وز دست بخت واژگون

دارم دل و چشمی عجب اینجای غم آنجوی خور

دوش از تصادف شیخ و من دودیم در يك انجمن

کردیم از هر درسخن او از جنان، من از جنون

از اشك خونین دلخوشم وز آه دل منت کشم

دایم در آب و آتشم هم از برون هم از درون

میدید اگر خسرو چومن رخسار آن شیرین دهن

می کند همچون کوهکن بانوک مژگان بیستون

در این طریق پر خطر ، گم گشته خضر راهبر

(۱۷۳) ایدل تو چون سازی دگر بی رهنما بیرهنمون

تا چند هوس رانی ددان هوس بشکن بگذر زگران جانی زندان نفس بشکن

تو مرغ سلیمانی از چیست به زندانی ؟ با بال و پر افشانی ارکان قفس بشکن

گوید چو بدت نادان اورا بخوشی برخران چون پنبه نرم افغان در کام جرس بشکن

گر باز گذارد پا در میکند ، بی پروا جام و قدح و مینا برفرق عسس بشکن

در وادی عشق یار باری چو فکندی بار هم دست زجان بردار هم پای فرس بشکن

چون مـی شکنی یارا از کینه دل مـارا این گوهر یکتا را بنواز و سپس بشکن

هـر ناکس و کس تا چند پای تو نهد در بند

(۱۷۴) بامشت چکش مانند پشت همه کس بشکن

ای توده دست قدرت از آستین برون کن وین کاخ جو رو کین را تا پایه سرنگون کن

از اشك و آه ای دل کی می ری تو حاصل از انقلاب کامل خود را غریق خون کن

با صد زبان حقگـو لب بند از هیاهو در پنجه غم او خود را چو من زبون کن

چون کوهـکن بتمکین بسپار جان شیرین

و ز خون خویش رنگین دامـان بیستون کن

با فکر بکـر عـاقل آسان نگشت مشکل

دیـوانه وار منـزل در وادی جنون کن

در راه عشق یاری باری چـو پا گذاری

آنهمتی که داری بر خویش رهنمون کن

در انتظار آن گل فریاد کن چو بلبل

(۱۷۵) آشفته زلف سنبل از اشك لاله گون کن

خوب رویان که جگر گوشه نازند همه بی آزار دل اهل نیازند همه

سوخت پروانه گراز شمع بماروشن کرد
 که رخ افروختگان دوست گدازند همه
 بر سر زهد فروشان جهان پای بکوب
 که بر ابناء بشر دست درازند همه
 نتوان گفت بهر شیشه گری اسکندر
 گرچه از حیث عمل آینه سازند، همه
 خواجگانی که خدا را نشناسند ز عجب
 عجبی نیست اگر بنده آزند همه
 بسکه در جنس بشر گشته حقیقت نایاب
 مردم از پیرو جوان اهل مجازند همه
 فرخی آه از آن قوم که در کشور خویش

دوست با دشمن و بیگانه نوازند همه (۱۷۶)

زین قیامی که تو با آنقدو قامت کردی
 در چه ن راستی ای سرو قیامت کردی
 آخر ایغم توجه دیدی ز دلم کز همه جا
 رخت بستی و در این خانه اقامت کردی
 قطره قطره شدی از دیده برون در شب هجر
 ای دل از بسکه تو اظهار شهامت کردی
 دل برابر وی کمان تو نینداخته چشم
 سینه ام را هدف تیر ملامت کردی
 خون بهایم بود این بس که پس از کشته شدن

بر سر خاک من اظهار ندامت کردی (۱۷۷)

ریز بر خاک فنا ای خضر آب زندگی
 من ندارم چون تو این اندازه تاب زندگی
 دفتر عمر مرا ای مرک (۱) سر تا پابشوی
 پاک کن بادست خود ما را حساب زندگی
 خواب من خواب پریشان خورد من خون جگر

خسته گشتم ای خدا از خورد و خواب زندگی

بهر من این زندگانی غیر جان کندن نبود

مرک را هر روز دیدم در نقاب زندگی

مرک را بر زندگی رجحان دهم زانرو که نیست

غیر چندین قطره خون مالک رقاب زندگی

دفتر ایام را یک عم-ر خواندم فصل فصل

حرف بی علت ندیدم در کتاب زندگی

لاله می روید ز خاک فرخی با داغ سرخ

خورده از بس خون دل در انقلاب زندگی

(۱۷۸)

آن زمان که بنهادم سر بیای آزادی دست خود ز جان شستم از برای آزادی
تا مگر بدست آرم دامن وصالش را می دوم بیای سر در قفای آزادی
با عوامل تکفیر صنف ارتجاعی باز حمله می کند دایم بر بنای آزادی
در محیط طوفان زای ماهرانه در جنگ است

ناخدای استبداد با خدی آزادی
شیخ از آن کند اصرار بر خرابی احرار چون بقای خود بیند در فئای آزادی
دامن محبت را گر کنی ز خون رنگین می توان ترا گفتن پیشوای آزادی
فرخی زجان ودل میکند در این محفل

(۱۷۹) دل نثار استقلال جان فدای آزادی

دست اجنبی افراشت تالوای ناامنی فتنه سر بسر بگذاشت سر بیای ناامنی
شد بپا در این کشورشور و شورش محشر گوش آسمان شد کر از صدای ناامنی
دسته‌ای بغم بابست، شسته اند از جان دست هر که را که بینی هست، مبتلای ناامنی
مست خود سری ظالم، گشته در بدر عالم فتنه می دود دایم، در قفای آزادی
عقل گشته دیوانه، کز چهره در این خانه

(۱۸۰) هست خویش و بیگانه، آشنای ناامنی

بجز این مرا نماند، پس مرگ سرگذشتی

که منت ز سرگذشتم چو تو ام بسرگذشتی

ز غم جدایی تو، چو ز عمر سیر گشتم

بمزار من گذر کن بهوای سیر و گشتی

اگرش جنون ناقص نگرفته بود دامن

ز چه فرق داد مجنون بمیان شهر و دشتی

دل خوش بوجد آید ز هوای گلشن اما

بر مرغ بسته باشد گل و سبزه تیغ و طشتی

ز تو چشم مهرای مه دل من نداشت هرگز
(۱۸۱) دگر از چه کینه ورزی تو که مهر بان نگشتی

بی پرده برآمد مهر زین پرده مینائی
از پرده تو ای مه روی بیرون ز چه مینائی
بر یاد شهید عشق جامی زن و کامی جو
گر ساده در آغوشی در باده بمینائی
ای دل بسر زلفش دستی زده ای زین روی
هم رشته بیازویی هم سلسله در پنائی
پیش نظر عاقل چیزی نبود خوش تر
از مسلك مجنونی وز شیوه شیدائی
فردای قیامت را در چشم نمی آرد
دیده چو من مجنون هرکس شب تنهائی
با فقر و فنا خو کن زین عالم دون بگذر

بنگر چه شد اسکندر با آن همه دارائی
چون فرخی بیدل کی شد بسخن مشهور
(۱۸۲) بلبل بنوا خوانی طوطی بشکر خائی

نیمه شب زلف را در سایه مه تاب دادی
وز رخ چون آفتاب زینت مهتاب دادی
چشم می آلوده را پیوستگی دادی با برو
جای ترك مست را در گوشه محراب دادی
ابرویت را پر عرق کردی دگر از آتش می
یا برای قتل ما شمشیر خود را آب دادی ؟
چون پرستاران نشاندی کنج لب خال سیه را
هندوی پرتاب و تب را شیرۀ عناب دادی

تا زدی ای لعبت چین شاهه زلف عنبرین را

(۱۸۳) در کف باد صبا صد نافه مشک ناب دادی

آن زلف مشکبو را تا زیب دوش کردی سر و بنفشه مو را عنبر فروش کردی
در چنگ تار زلفت تا نیمه شب دل من چون نی نوا نمودی چون دف فروش کردی
هم جمع دوستان را بیخود فکندی از چشم هم قول دشمنان را بیهوده گوش کردی
تا بر فکندی از مهر ای ماه پرده از چهر بنیان عقل کندی، تاراج هوش کردی
همواره با درستان پیمان شکستی ام با خیل زبانه درستان پیمانه نوش کردی
بر دوش من زمستی دیشب گذاشتی سر دوشم دگر نبیند، کاری که دوش کردی

با آنکه سوختم من شب تا سحر بیزمت

(۱۸۴) چون شمع صبحگاهان مارا خاموش کردی

در سردی هوا

زال گردون را نباشد گر سر روئین تنی

جوشن رستم چرا پوشد زابر بهمنی

گر ندارد همچو پیران دشت و در آهنگ رزم

پس چرا از یخ بسر بنهاده خود آهنی

نیست پشت بام اگر کوه گنابد از چه روی

برف آنجا از شیب خون میکند نستیهنی

ما نه هومانیم اگر با پا فشاری چون کند

سوز سرما بر سر ما دست برد بیژنی

سینه سوز اینسان چرا اگر نیست باد بامداد

یادگار دشنه کشواد و تیغ قارنی

آفتاب چله پنهان شد چرا در زیر ابر

آشکارا همچو جم در پنجه اهریمنی

کبک دانی از چه آید پیش باز با بز

تا در آتشدان شود سرگرم بال و پر زنی

بس در این سرمای سخت و روز برف و ابرتار

گرم شد هنگامه انگشت و چوب و روشنی

گوهری را سر بسنك از پیشه انگشت گر

سیم وزر را خون بدل از تیشه هیزم کنی (۱۸۵)

که روح بخش جهان است نام آزادی

قسم بعزت و قدر و مقام آزادی

که داشت از دل و جان احترام آزادی

به پیش اهل جهان محترم بود آنکس

بمسلکی که ندارد مرام آزادی

چگونه پای گذاری بصرف دعوت شیخ

برای دسته پا بسته ، شام آزادی

هزار بار بود به ز صبح استبداد

کنند رنجبران چون قیام آزادی

بروزگار قیامت پیا شود آن روز

کشم ز مرتجعین انتقام آزادی

اگر خدای بمن فرصتی دهد يك روز

زبند بندگی خواجه کی شوی آزاد

چو فرخی نشوی گر غلام آزادی (۱۸۶)

دل زغم يك پرده خون شد پرده پوشی تا بکی

جان زتن با ناله بیرون شد خموشی تابکی

چون خم از خونابه های دل دهان کف کرده است

با همه افسردگی این گرم جوشی تا بکی

درد بیدرمان ز کوشش کی مداوا میکند

ای طیب چاره جو بیهوده کوشی تا بکی

پیرو اشراف داد نوع خواهی می زند

با سرشت دیو دعوی سروشی تابکی

مفتخور را بازر ملت فروشی می خرید

ای گزوه مفتخر ملت فروشی تابکی

رنك بی رنگی طلب کن ساده جوئی تا بکی

مست صهبای صفا شو باده نوشی تا بکی

قسمت دوم

اشعار متفرقه

از دیوان فرخی یزدی

مسهط

شب دوشین که شبی بود شبیه شب قدر همچو نوروز در آمد زدر آنسمین صدر
ابرویش بود برخ همچو هلالی در بدر برخدش زلف چو آویخته صدقی باعدر
در خطش لعل چو آمیخته سم با تریاق

آمد از مهر چه آن ماه رخ چارده سال داشت بر چهره نکو خالی در پا خلخال
کرد در پای بسی فتنه ز خلخال و زخال از دو رخسار سپید آیتی از صبح وصال
وزدو گیسوی سیه جلوه ای از شام فراق

بجفاکاری هر چند بد آن مه موصوف لیک شد عمر بامید وفایش مصروف
عارضش از دو طرف در شکن مو محفوف راستی هم چو یکی مهر اسیر دو کسوف
یا که یک ماه گرفتار میان دو محاق

چه دهم شرح ز طناری آن ترک چگل که زرو آفت جان بود بمو غارت دل
سخت کین سست وفادیر صفازود گسل خسرو دل بشکر خنده قندش مایل
همچو فرهاد بگلگون رخ شیرین مشتاق

عمر من کوتاه از آن سلسله موی بلند که سراپاست شکنج و گره و بند و کمند
دین از آن رفته و جان شیفته و دل در بند علم الله دو رخت خورده بجهت سو کند
لک طوبی دو لبست بسته بکوثر میثاق

باری آمد چو بکاشانه ام آن حادث ذوق خون یک خلق بگردن بدش از حلقه طوق
خشم گین بود چه شد تکیه زن سندن فوق آنچنانی که بیک لحظه چنین الفت شوق
سر بسر گشت مبدل بیک کی کلفت شاق

گفتمش چیست بتا امشب اینک گفت و شنفت
عیش بی طیش نبایست نهاد از کف هفت
چون شنید اینسخن از من متبسم شد و گفت

طاق ابروی مرا از چه جهت گفتمی جفت
جفت گیسوی مرا از چه جهت خواندی طاق

قطعه

خطاب بتاریخ

راستی نبود بجز افسانه و غیر دروغ (۱) آنچه از تاریخ وجدان کش حکایت میکنی
 بی جهت از خدام مغلوب گوئی ناسزا بی سبب از خائن غالب حمایت میکنی
 پیش چشم مردمان چون شب و درویت سیاه زانکه در هر روز ای جانی جنایت میکنی
 از رضا جز نارضائی حکم فرما گر چه نیست بعد از این از او هم اظهار رضایت میکنی
 موقعیکه فرخی در زندان ثبت اسناد محبوس بوده و بانتحار مبادرت
 کرده است غزل ذیل را سروده است

هیچ دانی از چه خود را خوب تزین میکنم
 بهر میدان قیامت رخس را زین می کنم
 میروم امشب باستقبال مرگ و مرد وار
 تا سحر با زندگانی جنگ خونین می کنم
 میروم در مجلس روحانیان آخرت
 و اندر آنجا بی کتک طرح قوانین می کنم
 نامه حق گوی طوفان را به آزادی مدام
 منتشر بی زحمت توقیف و توهین می کنم

مسمط

عید جم (۲) شد ای فریدون خوبت ایران پرست
 مستبیدی خوی ضحاک است این خونه ز دست
 حالیا کز سلم و تور و انگلیس و روس هست
 ایرج ایران سراپا ، دستگیر و پای بست

۱- این قطعه را فرخی در موقع تغییر رژیم (تغییر سلطنت) و افتتاح مجلس مؤسسان سروده است و آقای رضای گلشن یزدی که از معاریف بزد می باشد برای درج در این دیوان فرستاده اند و ما ضمن درج آن بدینوسیله از مراحم ادب دوستانه ایشان سپاسگذاری مینمائیم
 ۲- این مسمط را موقعیکه ضیغم الدوله قشقائی در سال ۱۳۲۸ حکومت یزد بود سروده و همین شعر سبب دوختن دهان و زندانی گشتنش گردید.

به که از راه تمدن ترك بی مہری کنی
 در ره مشروطہ اقدام منوچہری کنی
 این همان ایران کہ منزلگاہ کیکاوس بود
 خوابگاہ داریوش و مامن سیروس بود
 جای زال و رستم و گودرز و گیو و طوس بود
 نی چنین پامال جور انگلیس و روس بود
 این ہمہ از بی حسی ما بود کافسردہ ایم
 مردگان زندہ بلکہ زندگان مردہ ایم
 این وطن رزم آوری مانند قارن دیدہ است
 وقعہ گرشاسب و چنگ تہمتن دیدہ است
 ہوشمندی ہمچو جاماس و پشوتن دیدہ است
 شوکت گشتاس و دارائی بہمن دیدہ است
 ہرگز اینسان بی کس و بی یار و بی یاور نبود
 هیچ ایامی چو اکنون عاجز و مضطر نبود
 رنجہای اردشیر بابکان بر باد رفت
 زحمت شاہپور ذوالا کتاف حال از یاد رفت
 شیوہ نوشیروانی رسم عدل و داد رفت
 آبروی خاک ما بر باد استبداد رفت
 حالیاگر بیند ایران را چنین بہرام گور
 از خجالت تا قیامت سر برون نارد ز گور
 آخرای بیشور مردم عرق ایرانی کجاست
 شد وطن از دست آئین مسلمانی کجاست
 حشمت ہرمز چہ شد شاہور ساسانی کجاست
 سنجہر سلجوق کو منصور سامانی کجاست

گنج باد آور کجاشد زردست افشار کو؟
 صوات خصم افکن نادر شه افشار کو؟
 ای خوش آنروزیکه ایران بود چون خلدبرین
 وسعت این خاک یاک از روم بودی تا بچین
 بوده از حیث نکوئی جنت روی زمین
 شهریاران را بر این خاک از شرف بودی جبین
 لیک فرزندان او قدر ورا نشناختند
 جسم پاکش را لگد کوب اجانب ساختند
 شد ز دست پارتی این مملکت بی بوی ورنک
 پارتی زد شیشه ناپوس ایران را بسنک
 پارتی آورد نام نیک ایران را بنک
 یارتی بنمود ما را بنده اهل فرهنگ
 این همه بی همتی نبود جز از اهل نفاق
 چاره این درد بی چاره است عالم و اتفاق
 خواهی از توضیح عالم ای رفیق هم وطن
 گوش خود بگشا و توضیحات آن بشنو زمن
 تا نگوئی عالم باشد منحصر در لاولن
 یک فلزی کان مساوی هست در قدر ثمن
 عالم آن را موزر و توپ و مسلسل می کند
 جاهل آن را صرف خاک انداز و منقل میکند
 ورزمن خواهی تو حسن و اتفاق و اتحاد
 تا بدانی دولتی بی قدر و جاهی با نژاد
 خانه شاهنشهی چون روس را برباد داد
 اهل ژاپن تا بهم دیگر نه پیوستند دست
 کی توانستند روسان را دهند اینسان شکست

گر ز باد کبر و نار جهل ؛ ر تا بیم روی
 شاید آب رفته ای-ن خاک باز آید بجوی
 لیک بالین وضع ایران مشکست این گفته گوی
 چونکه ما کردیم اکنون برد و چیز زشت خوی
 نیمه ای از حالت افسردگی بی حالتیم
 نیم دیگر کار استبدادیان را آلتیم
 که به ملک ری فرمان جوانی با شتاب
 کعبه آمال ملت را کنیم از بن خراب
 گاه اندر یزد با عنوان شور و انقلاب
 انجمن سازیم و نندیشم از این ارتکاب
 غیر ما مردم که نار جهلمان افروخته
 تا باکنون کی در بیت المقدس سوخته
 این وطن در حال نزع و خصمش از پیش وز پس
 داروی او اتحاد و همت ما هست و بس
 وه چه حال نزع کورانیست بیش از یک نفس
 لیک این فریاد ها را کی بود فریاد رس
 ای هواخواهان ایران نوبت مردانگیست
 پای غیر آمد میان نی وقت جنک خانگی است
 تا که در ایران ز قانون اساسی هست نام
 تا دهد مشروطه آزادی بغیل خاص و عام
 تا ز ظالم می نماید عدل سلب احترام
 هر زمان این شعر می گویم بی ختم کلام
 مجلس شورای ایران تا ابد پاینده باد
 خسرو مشروطه ما تا قیامت زنده باد

خود تو میدانی نیم از شاعران چاپاوس
 کز برای سیم بنمایم کسی را پای بوس
 یا رسانم چرخ ریزی را بچرخ آبنوس
 من نمیگویم توئی درگاه هیجا همچو طوس
 لیاک گویم گر بقانون مجری قانون شوی
 بهمن و کیخسرو و جمشید و افریدون شوی

بعد از آنکه ضعیف الدوله قشقائی حکومت یزد دهان او را دوخت این مسقط
 را ساخته بآزادی خواهان ودمو کراتهای طهران فرستاد که مختصری از آن اینست و
 بقیه آن متأسفانه در دست نمیباشد



ای دموکرات بت با شرف نوع پرست که طرفداری ما رنجبران خوی تو هست
 اندرین دوره که قانون شکنی دلها خست گرزهم مسلک خویشت خبری نیست بدست
 شرح این قصه شنو از دولاب سوخته ام
 تا بسوزد دلت از بهر دل سوخته ام

ضعیف الدوله چو قانون شکنی پیشه نمود
 از همان پیشه خود ریشه خود تیشه نمود
 خون يك ملت غارت زده در شیشه نمود

نی ز وجدان خجل و نی ز حق اندیشه نمود
 بگمانش که در امروز مجازاتی نیست
 یا بفرداش براین کرده مکافاتی نیست

تاخت در یزد چنان خنک استبدادی را کز میان برد بیکبارگی آزادی را
 کرده پا مال ستم قریه و آبادی را خواست تاجلوه دهد مسلک اجدادی را

زانکه میگفت من از سلسله چنگیزم
بی سبب نیست که چنگیز صفت خونریزم

مسطح ذوقافیتین

چند سازی فصل گل در ساحت مشکوی کوی
خیز و کن در باغ ای ماه هلال ابروی روی
در کنار جوی جا با قامت دلجوی جوی
کز شمیم مو دهی بر سنبل شب بوی بوی
وز نعیم روی از سوری شیرنک رنگ
مقدم گل چون که بر عالم فرح افزود زود
سوختن باید و را در موکب مسعود عود
خواهی اریابی تو در این جشن جان آسودسود
در گلستان آی و برزن بر فراز رود رود
زین چمن بشتاب و بنما آشنا بر چنک چنک
حالیا کز نو نموده باغ را آباد باد
به که از پیمانہ گیرم تا خط بغداد داد
مادر دهر اینچنین روزی کجا آزاد زاد
کز دو جانب میبرد در سایه شمشاد شاد
ساقی از رخساره هوش و مطرب از آهنگ هنک
گشت دل را گرچه زلفت ای نکو اندام دام
یا که صبحم شد ز کیسوی تو خون آشام شام
باز هم بر خیز و ده آغاز تا انجام جام
روی بنما تا بری یک باره از اصنام نام
برده بکش تا نمائی عرصه بر ارتنک تنک

ایران = اسلام مربع ترکیب

ای وطن پرور ایرانی اسلام پرست
 همتی ز آنکه وطن رفت چو اسلام زدست
 بیرق ایران از خصم جفا جوشده پست
 دل پیغمبر را ظلم ستمکاران خست
 خلفا را همه دل غرقه بخونست ز کفر
 حال حیدر نتوان گفت که چونست ز کفر
 گاه آنست که زین و لوله و جوش و خروش که بپا گشته ز هر خائن اسلام فروش
 غیرت توده اسلام در آید در جوش همگی متحد و متفق و دوش بدوش
 حفظ قرآن را بر دفع اجانب تازند
 یا موفق شده یا جان گرامی بازند
 مسجد ار باید امروز کلیسا نشود یا وطن فردا منزلگاه ترسان شود
 سبزه زناز و حرم دیر بحبر! نشود شور اسلامی بایست، ولی تان شود،
 بود ایران ستم دیده چو اسلام غریب
 وین دو معدوم ز جور و ستم اهل صایب
 حبذا روزی که اسلام طرفداری داشت چون رسول مدنی «ص» سید و سالاری داشت
 صدق صدیقی و فاروق فداکاری داشت عمرو زن مرحب کش حیدر کراری داشت
 روی حق جلوه گر از حمزه نام آور بود
 پشت اسلام قوی از مدد جعفر بود
 اینخوش آنروز که ایران بد چون خلد برین بود مستملکش از خطه چین تا خط چین
 از کیو مرئش بد روز سیامک تامین تاچه طهمورث و هوشنگ و جمش یار و معین
 نی جواکنون بتزلزل ز دو ضحاک عدو
 کلاه آهنگر و آن فر فریدونی کو

داشت امروز گریه اسلام نگهبانی چند یا مسامانی چون بود و سلمانی چند
یا که مانند زیر شمع شمعانی چند کی شدی با مال از دست غرضانی چند
غازیان احد و بدر مگر در خوابند

که بدنیا ز پی نصرت ما نشتابند

نیست چون سلم اگر خائن و دشمن چون تور ایرج ایران، زیشان ز چه آمد مقهور
اله اله چه شد آن غیرت کشوادغیور قارنا ساما دیگر ز چه خفتید بگور
گاه آنست که بر مام وطن مهر کنید

در گه کینه کشی، کار منوچهر کنید

هرگز اسلام نبند خوار چنین پیش ما ملل سیف سیف الله اگر داشت کنون حسن عمل
شد کجا سعد معاذ ابن معاذ ابن جبل کو (ضرار) آن یل نام آور بی شبه و بدل

تا مصون دارد از حمله کفر ایمان را

ز اهل انجیل بجان حفظ کند قرآنرا

چکامه وطنی

مرا بارد از دیدگان اشک خونی
غریقم سرا پای در آب و آتش
زبان آوران وطن را چه آمد
چه شد ملتی را که یزدان ز قدرت
چنین گشته خون سرد و افسرده آنان
نه گوشی است ما را که سازیم اصغا
نه چشمی که بینیم خوار او فتاده
وزیری که باید مقام وطن را
کند مستبدانه کار و نداند
و کیلی که باید پی حفظ ملت
دم نزع ایران کند با تفنن
بر احوال ایران و حال کنونی
ز آه درونی ز اشک برونی
که لب بسته خو کرده با این زبونی
همی داد بر اهل عالم فرونی
که گوئی کند دیوشان رهنمونی
زنای وطن صوت ان یرحمونی
درفش کیان از کیان در نگونی
رساند با علی رهاند ز دوزنی
بود مملکت کنستی تو سیونی (۱)
کند بی قراری کند بی سکونی
به تقلیل تکثیر رای آزمونی

سر افراز سر کرده ای را که باید بهیجا قشون را نماید ستونی
 سر آورده يك سر به طغیان و دارد چو حیوان سر کش هـ وای حرونی
 خلیل وطن را ز نه رود یان بین بجان آتش از درد های درونی
 مگر آب شمشیر ابناء ایران

کند کار فرمان یا نار کونی

این مخمس ترکیب مستزاد را که سه بند آن انتخاب شده در هنگام
 مهاجرت بموصل راجع بدوری از وطن و تنفر از اجانب گفته است . متاسفانه بقیه
 آن در دست نیست .

ای وطن پرور (۱) ایرانی با مسلک وهوش هان مکن جوش و خروش
 پند های من با تجربه بنمای بگوش گر توئی پند نیوش
 اجنبی گر بمثل میدهدت ساءر نوش نوش نیش است منوش
 وز پی خستن او در همه اوقات بگوش تا توان داری و توش
 که عدو دوست نگردد بخدا گرنبی است اجنبی اجنبی است
 من سر گشته چو پرگار جهان گردیدم رنجها بکشیدم
 پا برهنه ره دشت و دره را ببریدم دست غم بگزیدم
 حالت ملت عثمانی و زرم ندیدم خوب و بد بشنیدم
 باز بر گشته و از اجنبیان نومیومیدم حالیا فهمیدم
 که اگر شیخ خورد گول اجانب صبی است اجنبی اجنبی است
 تو مپندار کند کار کسی بهر کسی قدر بال مگسی
 تو عبث منتظر ناله و بانك جرسی کاروان رفت بسی
 فارس فارس توئی از چه نتازی فرسی پش آور نه پسی
 همه دزدند در این ملک ندیدم عسسی یا یکی داد رسی
 هـ ر چه گویم تو مگو و گفته زیر لبی است اجنبی اجنبی است

مربع ترکیب

لرد کرزن عصبانی شده است

تا بود جان گرانمایه به تن سرما و قدم خاک وطن
بعد از ایجاد صد آشوب و فتن بهر ایران ز چه رو در لندن

لرد کرزن عصبانی شده است

داخل مرثیه خوانی شده است

ما بزرگی به حقارت ندهیم گوش بر حکم سفارت ندهیم
سلطنت را باملت ندهیم چونکه ماتن به اسارت ندهیم

لرد کرزن عصبانی شده است

داخل مرثیه خوانی شده است

حال (مارلینک) نورا فهمیدیم (کاکس) را گاه عمل سنجیدیم
کودتا کردن (نرمان) دیدیم آنچه رفتیم چو برگردیدیم

لرد کرزن عصبانی شده است

داخل مرثیه خوانی شده است

آخر ای لرد زما دست بدار کشور جم نشود استعمار
بهر دل سوزی ما اشک مبار تا نگویند ز الغای قرار

لرد کرزن عصبانی شده است

داخل مرثیه خوانی شده است

ما جگر گوشه کیکاووسیم پور جمشید جم و سیروسیم
زاده قارن و کیو و طوسیم زانکلاستان چو بسی مایوسیم

لرد کرزن عصبانی شده است

داخل مرثیه خوانی شده است

این قطعه را در زندان وثوق الدوله سروده است

با وثوق الدوله ای باد صبا گو این پیام (۱)

با وطن خواهان ایران بد سلوکی نیک نیست

با وثوق الدوله ای بادشاه گویا
 این قصه را در هیچ جزع و اضطراب
 گر بگویم موطن خود را چو از دست
 مرغ هم با شیان خویش دارد علقه
 گر بگویم کس ندارد قصد ایران گویی
 الله استعدال ما در قرار افت نمود
 توده ملت عجم بگویند دارند عفا
 گر بگویم رغب نمایند این قرار
 کمر نظام شهرام و قو بهر معان
 و با سبب ادعوی کرد ما را به وطن
 از به پیش چشم ما آرازه ایران بر
 آری اندر پیش آن ملت که شد کال
 گریز هر فحش ما کسر موفق بادت
 بی گمان هر کس را در کشت و ما که در خوش

با وطن جوانان ایران بدست ملت
 حاضر او در هیچ مذمت محسن ملت
 الفت ملت موطن قانت لعلک ملت
 هم صفت خاص تر از زر با آفت ملت
 در سبب رهنمائی در کمر ملت
 مقصدش در آن مواد شوم هر ملک ملت
 و مع عفا بد لزه تری با حرکت ملت
 ملت ایران در ایران در کمر ملت
 تا بدانی هر مقامی در کمر ملت
 در بر هر خدایتان با کسر ملت
 تا طناب در ملک موقع با کسر ملت
 گر بگویم که این ملت با کسر ملت
 موافق را تعزیت گویند که نه ملت
 کفر او است در چه در را که زود ملت

قرارداد دادگستر
 دادخواه له در اروپ ملت هر ملت

این قطعه که بخط مرحوم فرخی یزدی میباشد در همان اوانی که قرارداد اوت ۱۹۱۹
 بوسیله وثوق الدوله امضا شده و سروصدای ملیون و تمام طبقات مختلفه ایران در مخالفت
 با آن برخاسته بود، فرخی سروده و بجناب آقای علی اشرف خان ممتاز (ممتاز الدوله)
 اهداء نموده است که معظم له آنرا برای چاپ درین دیوان مرحمت کرده اند. اینک از
 محبت معزیه قدردانی و تشکر میشود

اوضاع داخله

در ۱۵ ربیع الثانی سنه ۱۳۴۰ هجری قمری که گویا وزارت کشور اخبار داخله را باده اداره روزنامه طوفان نفرستاده بود این رباعی را :

ای آنکه تورا بدل نه شك است و نه ریب آگاه ز حال خضر و چوپان شعیب
خوش بانی که گر خبر بطوفان ندهند هر روز بگیرد خبر از مخبر غیب
در سرمقاله روزنامه درج کرده جای اخبار داخله را سفید گذاشته بود و در وسط آن
تقریباً باین مضمون بخط درشت نوشته بود که وزارت داخله اخبار داخله را سانسور
کرده است ولی مخبر ما خبر از غیب گرفته است که در شماره آینده منتشر خواهد
شد و در شماره بعد این شعر را درج کرده بود .

این ابتکار فرخی برای اولین مرتبه در جراید ایران بوسیله نامه طوفان خودنمایی
کرده است بعدها یعنی پس از شهریور ماه ۱۳۲۰ بعضی از جراید به تقلید از فرخی قسمتی
از روزنامه خود را سفید گذاشته و منظورشان این بوده که مثلاً این قسمت از روزنامه
سانسور شده است .

تهران

لله الحمد که تهران بود آزرم بهشت ملت از هر جهت آسوده چه زیبا و چه زشت
اغنيا مشفق و با عاطفه و پاك سرشت فقرا را نبود بستر و بالین از خشت
الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست

خبر اینست که اینجا خبری نیست که نیست

مال ملت نشود حیف بطهران يك جو نبود خرقة بیچاره معلم به گـرو
کشته صبر آژان را نکند فقر درو از کهن مخبر ما این خبر از نو بشنو

الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست

خبر اینست که اینجا خبری نیست که نیست

تبریز

سر بسر امن و امان منطقه تبریز است خاك آن خطه چه فردوس نشاط انگیز است
 تیغ بر آن ایالت باعادی تیز است كلك معجز شیمش جادوی سحر انگیز است
 الغرض از ستم و جور اثری نیست، که نیست
 خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

شیراز

گرچه رنجور بشیر از ایالت شده است ليك از حضر تشان رفع كسالت شده است
 ظلم ضباط مبدل بعدالت شده است اينهمه معدلت اسباب خجالت شده است
 الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
 خبر اینست که اینجا خبری نیست که نیست

کرمان

اهل کرمان همه آسوده و فارغ ز بلا كس بر ايشان نكند ظلم چه پنهان چه هلا
 همگی شاکرو راضی ز عموم و کلاء حال آن جامعه خوب است ز لطف وزرا
 الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
 خبر اینست که اینجا خبری نیست که نیست

یزد

یزد امن است و اهالیش دعا گو هستند بهر ابقای حکومت بهیاهو هستند
 پی تقدیم هدا یا به تکاپو هستند راست گوئی همه در روضه مینو هستند
 الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
 خبر اینست که اینجا خبری نیست که نیست

بلایر

دوش ابر آمد و بلران بملایر بارید قیمت گندم و چو چند قرانی کاهید
 در همان موقع شب دختر قاضی زانید فتنه از مرجعت و عدل حکومت خوابید

الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر اینست که اینجا خبری نیست که نیست

همدان

همدان از ارم امروز نشانی دارد انتخابات در آنجا جریان دارد
حضرت اقدس والا دورانی دارد بهر کاندید شدن نطق و بیانی دارد
الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر اینست که اینجا خبری نیست که نیست

خونسار

خرس خونسار فراری شده امسال بکوه سارق (زلفی) از امنیت آمد بستوه
رهزنان را دگر آنجا نبود جمع و گروه نیست نظمیه در آن ناحیه با فروشکوه
الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر اینست که اینجا خبری نیست که نیست

اصفهان

اصفهان شکر که چرن هشت بهشت آباد است دل مردم همه ازداد حکومت شاد است
بسکه فکر و قلم و نطق و بیان آزاد است حرف مردم همه ازدوره استبداد است
الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر اینست که اینجا خبری نیست که نیست

چکامه وطنی

تا نشود چهل ما بعلم مبدل پیش ملل بندگی ماست مسجل
توده ما فاقد حقوق سیاسی است تا نشود چهل ما بعلم مبدل
ما همگی جاهل و ز دانش محروم پیرو جوان شیخ و شاب کامل واکمل
وین شمه ناقصی است زان و مپندار کار صحیح آید از گروهی معتدل
فی المثل آن آهنی که اهل اروپا ساخته ماشین از آن وتوب و مسلسل

با همه زحمت کنیم انبر و منقل
 بهر چنان درد يك علاج معجل
 وین بعموم است بی دلیل مدلل
 دولت ما میشود از این دو مشکل
 دسته ثانی فکور اما مهمل
 گشته امورش ز چار جانب مختل
 که کشدش آنکشانکشان سوی مقتل
 دسته نانی مثال فرقه اول
 در کف ارباب پارك های مجلل
 گاه شود صرف چاپچراغ و سجنجل
 داد که ماوای طوس و گسته یل
 دستخوش و پایمال مشتی تنبل
 دوده ساسان که بود از همه افضل

در کف ما چون فتاد از عدم علم
 بهر چنین چهل راه چاره آنی
 نیست بجز از طریق مدرسه و کلا
 هست ز درباریان دو فرقه و دایم
 فرقه اول جسور لاکن خائن
 در وسط این دودسته مملکت ما
 که بردش این دوان دوان بچه ویل
 فرقه اول نظیر فرقه ثانی
 مالیه ما که خونبهای عمومی است
 گاه رود در بهای تابلو و مبل
 آه که جای قباد و تهمتن نیو
 یکسره گردیده ز انحطاط عمومی
 کشور کسری که بود از فلک اعلی

این شده رجاله زرنکی ادنی
 و آن شده ویرانه ز غیر السفلی

قسمتی از قصیده در انتقاد قرارداد و ثوق الدوله

کشور جم را بباد بی هنری داد
 ز آن بفلک میرسد ز ولوله و داد
 کی ز قرار تو داد و عهد تو فریاد
 خانه ما را خراب و خانهات آباد
 باره بهمن بود که سخت چوپولاد
 دست تو از بن گرفت و کند ز بنیاد
 باغم ملت چه ای ز کرده خودشاد
 ابروی خاك پاك ما همه بر باد

داد که دستور دیو خوی ز بیداد
 داد قراری که بی قراری ملت
 کاش یکی بردی این پیام بدستور
 چشم بدت دور و چه خوب نمودی
 کاخ گزرسس (۱) که بود سخت چو آهن
 سر بسر آنرا بزور پای فشاری
 سخت شکستم ز سست رأی تو کی دون
 شاد از آنی که داده آتش کینت

حبس نمودی مرا که گفته‌ام آندوست	در بروی دشمن وطن ز چه بگشاد
در عوض حبس گر بری سرم از تیغ	پای تو بوسم بمزد دست مرزاد
لیک بگویم که طوق بندگی غیر	کردن آزاد مردمی ننهد راد
وین زاعادی بگوش حلقه نیفکند	و آن ز اجانب بدوش غاشیه بنهاد
در مائه بیستم که زنگی افریک	گشته ز زنجیر و بند بندگی آزاد
خواجه مادست بسته پای شکسته	یک سره ما را بقتلگاه فرستاد
همتی ای ملت سلاله قارن	غیرتی ای مردم نبیره کشواد

تا نشود مرز داریوش چو بصره

تا نشود کاخ اردشیر چو بغداد

طهران - آذربایجان

بود اگر طهران دمی دریاد آذربایجان	بر فلک میرفت کی فریاد آذربایجان
خاک خود خواه خطر خیزری بی آبروی	داد بر باد فنا بنیاد آذربایجان
یکسر از بی اعتنائی های طهران شد خراب	خطه مینو و ش آباد آذربایجان
از فشار خارج و داخل زمانی شاد نیست	خاطر غم دیده ناشاد آذربایجان
مکری و سلدوز و سلاسماس و خوی و ساو جملای	سر بسر پامال شد زاکراد آذربایجان
از ارومی بانک هل من ناصر ینصر بلند	کو معینی تا کند اماد آذربایجان
خصم خیره بخت تیره والی از اهما لست	سخت اندر زحمتند افراد آذربایجان
نیست رسم داد کز بیداد شخصی خود پرست	کر شود گوش فلک از داد آذربایجان

کی روا باشد بیند بندگی کرده اسیر

ملت با غیرت آزاد آذربایجان

غزل

باید زدن بدیر کهن کوس انقلاب
تا خوابگاه مرک بیابوس انقلاب

با فکر نو موافق ناموس انقلاب
گردست من رسد ز سر شوق میروم

از بهر حفظ ملك كز رسس بياورم در اهتزاز پرچم سيروس انقلاب
خون هزارزاغ بر رزم بيوم خویش آید بجلوه باز چو طاوس انقلاب
از انقلاب ناقص ما بود كاملا دیدیم اگر نتیجه معکوس انقلاب
سالوس انقلابی ما اهل ذرق بود یاران حذر کنید ز سالوس انقلاب

طوفان خون پدید کند كلك فرخی

آن سر بریده ناشده مانوس انقلاب

تا در محم آن گیسو چین و شکن افتاده بس بندو گره زان چین در کار من افتاده
در مسلك آزادی ما را نبود هادی جز آنکه در این وادی خونین کفن افتاده
شادم که در این عالم از حرص بنی آدم مسکین و غنی با هم اندر محن افتاده
زین شعله که پیدا نیست آنکس که نسوزد کیست

این شور قیامت چیست در مرد و زن افتاده

در عالم مسکینی جان داده بشیرینی هر کشته که می بینی چون کوهکن افتاده
از وادی عشق ایدل جان برده کسی مشکل زیرا که بهر منزل سرها ز تن افتاده

با ذوق سخندانی گر نامه ما خوانی

در جای سخن دانی دراز دهن افتاده

قوام السلطنه

محو شد ایران ز اقدام قوام السلطنه محو بادا در جهان نام قوام السلطنه
مذهبتش کافر پرستی دینش آزادی کشی ای دریغ از دین و اسلام قوام السلطنه
گشته بیت المال ملت بهر مشتی مفتخور مخزن الطاف و انعام قوام السلطنه
روز و شب آباد شد بغداد جمعی کاسه لیس همچو اهل کوفه از شام قوام السلطنه
خامه تقدیر نام اکثریت را نه وشت طایران بسته در دام قوام السلطنه
دوخت تشریف خیانت کوئیا خیاط صنع از برای زیب اندام قوام السلطنه

بر فراز مرز و بوم ما زند فال فنا

بوم شوم خفته بر بام قوام السلطنه

اولین شعر است که فرخی در سن ۱۵ سالگی در مدرسه انگلیسهای یزد سروده
که بقیه آن متأسفانه در دست نمیباشد

☆☆☆

سخت بسته باما چرخ، عهد سست پیمانی داده او بهر پستی، دستگاه سلطانی
دین زدست مردم رد، فکرهای شیطانی جمله طفل خود بردند، در سرای نصرانی
ای دریغ از این مذهب، داد از این مسلمانی

صاحب الزمان یکره، سوی مردمان بنگر کز پی لسان گشتند، جمله تابع کافر
در نمازشان خوانند، ذکر عیسی اندر بر پا رکاب کن از مهر، ای امام برو بحر
پیش از اینکه این عالم، رونهد بویرانی

در نمازشان گشتند، جمله آگه و معتاد گرچه نبود ایشا را، از نماز ایزد یاد
شخص کبرشان عالم مرد ارمنی استاد بهر درس خوش دادند، دین احمدی برباد
خاکشان بسر بادا، هر زمان بنادانی

☆☆☆

عید جم گشت ایا ماه منوچهر عذار (۱) بنم-ا تهمتنی خون سیاوش بی-ار
آخرای هموطنان شوکت ایران بکجاست علم و ناموس وطن دوست وزیران بکجاست
ین همان پیشه بود، غرش شیران بکجاست

نه نماند و نه بماند بچنین ویرانی

روزی آید که به بینی هنر ایرانی

☆☆☆

باز برجای فتاده است بسنگینی کوه گوئیا نامده از حمله اعدا بستوه
(فرخی) کاین ادبیات سروده است خشن عذر خواه است صمیمانه زابناء وطن
هر کز ادوخته شد در ره مشروطه دهن پر بدیهی است نکوید بجز از راست سخن
این وطن فتنه ضحاک ستمگر دیده آفت پور پشن روز-ج سکندر دیده
جور چنگیزی و افغان ستمگر دیده گرچه از دشمن دون ظلم مکرر دیده

(۱) این قسمت از اشعار فرخی که متأسفانه بقیه آن در دست و معلوم نیست

که مسط و یا ترکیب بند بوده است . ؟

قسمت سوم

رباعیات

از دیوان فرخی یزدی

از بسکه زند نوای غم چنگی ما
شادی و گشایش جهان کافی نیست
(۲)

تن یافت برهنگی ز بی رختی ما
چون دید غم و محنت ما را شب عید
(۳)

دردا که ز چهل درد نادانی ما
با حق قضاوت اجانب ام-روز
(۴)

بی چیزی من اگر چه پابست مرا
با بی سرو پائی ز قناعت دایم
(۵)

ای آنکه تور ابدل نه شك است و نه ریب
خوش باش که گر خبر بطوفان ندهند
(۶)

این زمزمه های شوم را قائل کیست
در گفتن حرف حق اثر هست اما
(۷)

در ملك جهان زوال مال همه است
با مال غنی بود تهی دست چرا
(۸)

ای داد که شیوه من و دل زاریست
ایجاد وزیر و قاضی و شحنة شهر
(۹)

این فقر و فنا برای ما مایل کیست
گر عقده آز اغنیا آسان شد

اندوه کند عزم هم آهنگی ما
در موقع غم برای دل تنگی ما

دل تن بقضاداد ز جان سختی ما
بگرفت عزای روز بد بختی ما

چون سلسله شد جمع پریشانی ما
يك داغ سیاهست به پیشانی ما

غم نیست که تاب نیستی هست مرا
سرمایه روزگار در دست مرا

آگاه ز حال خضر و چوپان شعیب
هر روز بگیرد خبر از مخبر غیب

و این نغمه نا پسند را حاصل چیست
گوینده چو با اراده باطل نیست

هنگام خوشی منال مال همه است
گر نعمت و جاه و مال، مال همه است

فریاد که پیشه تو دل آزاریست
شه داند و من که بهر مردم داریست

و ز خواری ما بهر غنی حاصل نیست
دانی که علاج فقرا مشکل نیست

(۱۰)

ای دیده تو را بر آب دیدیم و گذشت
ای خانه تو را خراب دیدیم و گذشت
وی بخت سیاه شوم بیداد آزار
یک عمر تو را بخواب دیدیم و گذشت

(۱۱)

دنیا که حیاتش همه جنک و جدل است
وصلش همگی فراغ و اصلش بدل است
امروز چو دیروز مکن تکیه بحر
کامروز جهان، جهان سعی و عمل است

(۱۲)

عهدیکه در اینخانه نوا بود گذشت
همسایه به صاحبک روا بود گذشت
زین خانه خدا بترس ای خانه خراب
کان دوره که خانه بی خدا بود گذشت

(۱۳)

خوش آنکه چومن حیات جاوید گرفت
وز دولت جام جـای جمشید گرفت
هنگام بهار و روز نوروز به باغ
در سبزه و گل غلط زد و عید گرفت

(۱۴)

جان بنده رنج و زحمت کارگر است
دل غرقه بخون ز محنت کارگر است
با دیده انصاف چو نیکو نگری
آفاق رهین منت کارگر است

(۱۵)

آن سان که ستاره در سما افزونست
در روی زمین حادثه گوناگونست
القصد از این حوادث رنگارنگ
بر هر که نظر بیفکنی دل خونست

(۱۶)

چون مرکز ثقل ما بجز مجلس نیست
آنکس که بمجلس نبود خاضع کیست
بر ملت اگر وکیل تحمیل شود
پس فایده حکومت ملی چیست

(۱۷)

ای داد که راه نفسی پیدا نیست
راه نفسی بهر کسی پیدا نیست
شهریست پر از ناله و فریاد و فغان
فریاد که فریاد رسی پیدا نیست

(۱۸)

دیشب که بصد فتنه و آشوب گذشت
از مهر بمن آن همه محبوب گذشت

يك ماه شب و روز بمن خوب گذشت

☆ ☆ ☆

در روی زمین برهنگی رخت منست

خورشید فلك ستاره بخت منست

☆ ☆ ☆

در آتش و خون برای کس مائده نیست

بهر ملل ضعیف بی فایده نیست

☆ ☆ ☆

در مسلك ماشاء و گدا هر دو یکیست

در دا که خدا و ناخدا هر دو یکیست

☆ ☆ ☆

از دست شکستگان شوی رنجه درست

گر مرد هنر وری کنون نوبت تست

☆ ☆ ☆

دیروز بکعبه دوش در دیر گذشت

از دولت مرك آن بلاخیر گذشت

☆ ☆ ☆

وین ذلت لایزال بی علت نیست

تقصیر همین ز جانب دولت نیست

☆ ☆ ☆

ور هست یقین ز دوده انسان نیست

پس فرق میان آدم و حیوان چیست

☆ ☆ ☆

بدبختی ما همیشه بیش از پیش است

بی شبهه خرابی معارف بیش است

☆ ☆ ☆

گر منكر جنك خامه طوفان است

يك چند دیگر ادامه طوفان است

آن ماه دو هفته را چو دیدم امسال

(۱۹)

هر چند که پشت خم تخت منست

با اینهمه جور چرخ و بی مهری ماه

(۲۰)

هر چند که انقلاب را قاعده نیست

اما دول قوی چ و در جنك شوند

(۲۱)

در دیده ما فقر و غنا هر دو یکیست

در کشتی بشکسته طوفانی ما

(۲۲)

در اینره سخت گرشود پای تو سست

هر چیز که خواستی مهیا کردند

(۲۳)

عمری که مرا بگردش و سیر گذشت

هر چند که زندگی بلا بود اما

(۲۴)

در دهر چوما کسی بدین ذلت نیست

هست از طرف ملت بی علم قصور

(۲۵)

آنکس که ز راه جور شد شادان کیست

گر عاطفه نیست امتیاز بشری

(۱۶)

نادانی و جهل تا که ما را کیش است

هر چند ادارات خرابند همه

(۲۷)

گر طالب صلح نامه طوفان است

مقصود از این سیاست جنك و گریز

(۲۸)

دریای پر آب چشم نمناك من است صحرای پر آتش دل صدچاك منست
آنرا كه دهد زمانه بر باد فنا از دست غم تو عاقبت خاك منست

☆☆☆

(۲۹)

دردی بتر از علت نادانی نیست جز علم دواى این پریشانی نیست
با آنكه بروی گنج منزل دارد بدبخت و فقیر تر ز ایرانی نیست

☆☆☆

(۳۰)

در غم كده‌ای كه شادیش جز غم نیست تنها نه همین خاطر ما خرم نیست
بر هر كه نظر كنى گرفتار غم است گویا دل شاد در همه عالم نیست

☆☆☆

(۳۱)

چون ابر بهار چشم خون بار من است چون غنچه نشكفته دل زار منست
فریاد و فغان و ناله هر شب تا صبح چون مرغ اسیر در قفس كار منست

☆☆☆

(۳۲)

هر خواجه كه خیل و حشمش بیشتر است درد و غم و رنج و المش بیشتر است
دنیا نبود جای سرور و شادی هر بیشتری درد و غمش بیشتر است

☆☆☆

(۳۳)

این زمزمه‌های غیر مستحسن چیست وین قطع مذاکرات بنیان كن چیست
گر دوست كند جفا و دشمن هم جور پس فرق میان دوست با دشمن چیست

☆☆☆

(۳۴)

تا پایه معرفت نهادیم ز دست يك سر بره چهل فتادیم ز دست
چون كودك خرد بهر جوز و خرما در و گهر ابلهانه دادیم ز دست

☆☆☆

(۳۵)

تا خدمت ابناء بشر پیشه ماست آزادی و صلح و سلم اندیشه ماست
آنكس كه كند ریشه بیداد و ستم از مزرع ویران جهان تیشه ماست

☆☆☆

(۳۶)

چون پرده خون دامن رنگین منست چون رشته كوه بار سنگین منست
آنكس كه زدست غم نمی گردد شاد با بی سر و پائی دل غمگین منست

(۳۷)

باغی که در آن آب و هوا روشن نیست هر گز گل یکرنگ در آن گلشن نیست
هر دوست که راست گوی و یکره نبود در عالم دوستی کم از دشمن نیست

☆☆☆

(۳۸)

درد هر کسی چو مابدین دلت نیست وین دلت بی کرانه بی علت نیست
دولت ز که جلب نفع سرمایه کند وقتی که ز فقر نامی از ملت نیست

☆☆☆

(۳۹)

هر کس که در این زمانه با فرهنگ است باطالع برگشته خود در جنگ است
دلتنگی غنچه در چمن تنها نیست بر هر که نظر کنی چو من دلتنگ است

☆☆☆

(۴۰)

در ملک وجود خود نمائی غلط است در بندگی اظهار خدائی غلط است
بیگانگی آموز که با مسلك راست با خلق زمانه آشنائی غلط است

☆☆☆

(۴۱)

چون موجد آزادی ما قانون است ما محو نمی شویم تا قانون است
محکوم زوال کی شود آن ملت در مملکتی که حکم با قانون است

☆☆☆

(۴۲)

هر مملکتی در این جهان آباد است آبادیش از پرتو عدل و داد است
کمتر شود از حادثه ویران و خراب هر مملکتی که بیشتر آزاد است

☆☆☆

(۴۳)

قانون که اصول واجب التعظیم است ما را به اطاعتش سر تسلیم است
گوید که بنای زندگانی بشر بر روی قواعد امید و بیم است

☆☆☆

(۴۴)

طوفان که ز راستی بعالم علم است ویرانه کن بنای جور و ستم است
محبوب از آن بود که حق یا باطل در مسلك خود همیشه ثابت قدم است

☆☆☆

(۴۵)

هر گزدل مانعین ز بیش و کم نیست گریش و اگر کم دل ما را غم نیست
اسباب حیات نیست غیر از یکدم آن نیز دمی باشد و دیگر دم نیست

(۴۶)

در مسلك ما طريق مطلوب خوشست
كافى نبود براى ما نيت خوب
دلجوئى مردمان مغلوب خوش است
با نيت خوب كرده خوب خوشست

☆☆☆

(۴۷)

پيش همه منفعت اگر مطلوب است
سودى كه زبان ندارد از بهر عموم
در نفع چرا اين بدو آن يك خوبست
سوديست كه جوينده آن محبوبست

☆☆☆

(۴۸)

آئينه حق نما دل خسته ماست
آنكس كه درست حق و باطل بنوشت
برهان حقيقت دهن بسته ماست
نوك قلم و خامه بشكسته ماست

☆☆☆

(۴۹)

تا عمر بود درستي آئين منست
آزادى و خير خواهى نوع بشر
بد خواه كثرى مسلك ديرين منست
مقصود و مرام و مسلك و دين منست

☆☆☆

(۵۰)

در كشور ما كه مهدي اندوه و غم است
از هم قدمان خود عقب خواهد ماند
در آن دل و جان شاد بسيار كم است
هر كس كه درين زمانه ثابت قدم است

☆☆☆

(۵۱)

اكنون كه چمن چو چتر كيكاوس است
بر خيز به بط كن مى چون چشم خروس
وز سبزه دمن چو خوابگاه طوس است
كز گل در و دشت چون پر طاوس است

☆☆☆

(۵۲)

امسال بهار جشن مى خواران است
از دولت ابرو باد و باران بهار
اطراف چمن نشيمن ياران است
گل زار شكوفه ريز و گل باران است

☆☆☆

(۵۳)

هر كس كه چو گل در اين چمن بكر نك است
دل تنگى غنچه در چمن تنها نيست
با خار پيش باغبان هم سنك است
بر هر كه نظر كنى چو من دلتنك است

(۵۴)

☆☆☆

سعی و عملش اصل خود آرائی تست
سهم تو بقدر فهم و دانائی تست

دنیا که مقرر حکفرمائی تست
در پیش مدیر این تجارتخانه

(۵۵)

☆☆☆

از دست رهامکن چومن دامن دوست
گر خوارشوی چو خارد در گلشن دوست

یا دوست دشمنند یا دشمن دوست
پرهیز نما ز دوستانی که ز جهل

(۵۶)

☆☆☆

در ساغر شهد ما شرنگی دگر است
چون بوقلمون باز به رنگی دگر است

هر روز در این خرابه جنگی دگر است
اوضاع سیاست عمومی گویا

(۵۷)

☆☆☆

در کشور ما امید فیروزی نیست
کامروز جهان جهان دیروزی نیست

ای خصم تو را مجال کین توزی نیست
با ما ز در صلح و صفایرون آی

(۵۸)

☆☆☆

در دست برای سود سرمایه نداشت
پیرامن درستی که پیرایه نداشت

هر کس که بعد دوستی پایه نداشت
از دایره کم نه ای بیک نقطه بگرد

(۵۹)

☆☆☆

دارائی دارا و سکندر هیچ است
صد قافله گنج خانه زر هیچ است

با طبع بلند قصر قیصر هیچ است
با خانه بدوشی ببر همت ما

(۶۰)

☆☆☆

دنیای ضعیف کش که از حق دور است

حق را بقوی می دهد و معذور است

بیهوده سخن ز حق و باطل چکنی

رو زور بدست آر که حق بازور است

☆☆☆

(۶۱)

وین خانه غم سراسرای همه است

دنیا چو یکی خانه و جای همه است

- اینست که عیش و نوش این خانه تمام
(۶۲)
از بهر یکی نیست برای همه است
روزیکه شرار بغض و کین شعله و راست
افسوس من اینست که در آن هنگام
(۶۳)
وز ملک خرد برون نشستیم و گذشت
چون لاله میان خون نشستیم و گذشت
(۶۴)
ما را همه از دو کون يك گوشه بس است
از کشته روزگار و از خرمن ده-ر
(۶۵)
ای کاهن خود پرست معبود تو کیست
با ناز ای-از جلوه منما کاین م-رد
(۶۶)
جز ایزد بـاك حاکم ع-ادل نیست
یکبار توان قاتل صد تن را کشت
(۶۷)
مظلوم کشی ط-ریقه محتمش است
هر سر که با احترام قانون خ-م شد
(۶۸)
عالم همه عابدند و معبود یکی است
بادیده انصاف چ-و نیکو نگری
(۶۹)
آن سلسله را که جز خطا باطن نیست
روزی به ونوق شاد و گ-اهی ب-ی بقوام
(۷۰)
دل خسته ز آزار دل آزاران است
تنبيه و مجازات خیانت کاران است

عدلیه

(۷۱)

تابخت من و تو خواب تراز همه است چشم تو و من پر آب تراز همه است
هر چند ادارات خرابند ولیك عدلیه ما خراب تر از همه است



(۷۲)

در کشور ما که جنك اصنافی نیست حاکم بجز از اصول اشرافی نیست
اینست که بر خطای یکتن ناچار صد مدرك و درج در سند کافی نیست



(۷۳)

منصور که در عدلیه قادر شده است دیر آمده زود از مصادر شده است
هشتاد و يك ابلاغ خلاف قانون از جانب آن جسور صادر شده است



مجلس پنجم

(۷۴)

از رای خران دلم دمی بی غم نیست وزرای فروش جان من خرم نیست
بل این و کلا مجلس پنجم در وزن از مجلس تاریخی چارم کم نیست



(۸۵)

تا رسم غنی غیر دل آزاری نیست از بهر فقیر چاره جز زاری نیست
این خواری و این ذلت و این فقر عموم بی شبهه بجز علت بیکاری نیست



کابینه مشیرالدوله

(۷۶)

ای آنکه تو را گفته ما باور نیست و هست زجبن قدرت کیفر نیست
با منطق و مدرك بشنو ناله ما گر گوش رئیس الوزرائی کر نیست



کابینه سردار سپه

(۷۷)

بامشت و لگد معنی امنیت چیست با نفی بلد ناجی امنیت کیست
بازور مرا مگو که امنیت هست با ناله زمن شنو که امنیت نیست



کابینه مستوفی الممالک (۷۸)

کابینه ما اگر چه بی تصمیم است معبودش مابه دشمنان تسلیم است
از خادم حال گر امیدی نبود از خائن آینده هزاران بیم است

☆☆☆

(۷۹)

آن عهد که بسته شد میان من و دوست بشکسته شد از فتنه اهریمن و دوست
دانستم از اول که در این کار آخر انگشت نما شوم بر دشمن و دوست

☆☆☆

(۸۰)

در موقع سخت می نباید شد سست کز عزم شکسته را توان کرد درست
خورشید من و نقیم رخشان را در سایه اتفاق می باید جست

☆☆☆

(۸۱)

در مسلک ما که عزت و ذلت نیست سلطان و فقیر و کثرت و قلت نیست
هر کس که بدست خویشتن کار نکرد صالح بنمایندگی ملت نیست

☆☆☆

(۸۲)

تحکیم اساس بر مؤسس فرض است این اصل بهر منعم و مفاس فرض است
بر فرض و کیل هم خطا پیشه بود بر جامعه احترام مجلس فرض است

☆☆☆

(۸۳)

ای توده که چهل درس رشت من و تو است هشدار که گاه زرع و کشت من و تو است
تا شب پی حق خویش از پا منشین بر خیز که روز سرنوشت من و تو است

راجع بصندوق آراء (۸۴)

این جعبه رای را چه دین و کیش است کز آن دلخوب وزشت در تشویش است
گردیده چو دنیای دنی این صندوق هر يك نفری در آن دوروزی پیش است

☆☆☆

(۸۵)

آن جعبه که رای خلق گنجینه اوست بی مهری روزگار از کینه اوست
فرمان سعادت و شقاوت دارد این راز نهفته ای که در سینه اوست

(۸۶)

ای جعبه که سرنوشت ما در ید تو است مـ مقصود عموم تابع مـ مقصد تست
امروز که بیطرف شوی با بد و خوب فرداست که خوب و بد زخوب و بد تست

☆☆☆

(۸۷)

صندوقچه ای که جای آرا شده است هم روح گداز و هم دل آرا شده ست
دیو و دودام و وحش و طیر است در آن این جعبه مگر جنگل مولا شده است

☆☆☆

(۸۸)

این جعبه که آرا همه دردامن اوست چون دور سپهر بی وفائی فن اوست
از بسکه باین و آن دهد وعده وصل خون دو هزار کشته درگردن اوست

☆☆☆

(۸۹)

دردا که دواى دل بجز حسرت نیست حسرت به حساب قلت و کثرت نیست
گیرم که شود مجلس پنجم مـ بد بد تر ز فشار دوره فقرت نیست

راجع به انتقادی که نسبت به مستشاران آمریکائی

نموده است

(۹۰)

این غنچه نوشگفته خوش واشده است و این غوره نارسیده حاوا شده است
آن را که برای نوکری آوردیم دیـری نگذشته زود آقا شده است

کابینه مشیرالدوله

(۹۱)

هر چند که سیل آرزو را سد نیست هر چند توقع بشر را حد نیست
با کم غرضی اگر رکنی خوب نظر کابینه امروزی مـا پر بد نیست

☆☆☆

(۹۲)

چون نامه ما برای کـلاشی نیست چون خامه ما مرتشی ازراشی نیست
پس پیشه ما هـ رزه در آئی نبود پس حربه مـا تهمت و فحاشی نیست

(۹۳)

☆.☆

دارند گل اندر کف و بیرق در دست
ای ملت با عاطفه نوع پرست

امروز محصلین ز اعلی تاپست
یعنی که بقحطی زدگان رحم کنید

(۹۴)

☆.☆

با آنکه بفقر میکند دولت زیست
یکدفعه دوا سبه آید از صد بدو زیست

با آنکه غنی خزانه دولت نیست
از چیست حقوق و کلا قمچی کش

(۹۵)

☆.☆

آزادی آن منبسط و کافی نیست
اینه مجلس اگر مجلس اشرافی نیست

در مملکتی که جنک اصنافی نیست
در جشن بکارگر چرا ره ندهند

(۹۶)

☆.☆

ویرانی آن قابل آبادی نیست
درمان بجز از دشنه پولادی نیست

در مملکتی که نام و آزادی نیست
بهر دل چون آهن آزادی کش

(۹۷)

☆.☆

جز گرگ شبان برای مشتی رمه نیست
وانجا که منافعت مال همه نیست

در کشور ماکه دزدرا واهمه نیست
آنجا که مضار هست بهر همه است

(۹۸)

☆.☆

چون دستخوش تجمل اشرافی است
از بهر بشر ثروت دنیا کافی است

تشکیل جهان زروی بی انصافی است
یکدسته خود خواه اگر بگذارند

(۹۹)

☆.☆

زان کرده خوب دشمن خویش بود
پیش همه کس درهمه جا پیش بود

آنرا که درستی عمل کیش بود
هر کس که خطاکاری او بیش بود

(۱۰۰)

☆.☆

این جمله بر جسته بتنظیم آید
از روز نخست بوی ترمیم آید

اوضاع نجومی چو بتقویم آید
کز جانب کابینه امروزی ما

(۱۰۱)

☆.☆

سربار بدوش دوست کم باید شد

با خلق خدا شریک غم باید شد

در گاه عمل پیش قدم باید شد

☆☆

خواهی ببری گوی معارف خواهی
(۱۰۲)

در مالیه اختصاص کاری دارد

بیش از همه چیز امیدواری دارد

آنکس که مقام مستشاری دارد

راپورت ورا اگر بدقت خوانی

راجع بنمایند گاه

(۱۰۳)

آنرا بجوان و پیر تزریق کنید
از راه خرید جنس تشویق کنید

☆☆☆

گویم سخنی اگر که تصدیق کنید
روزی است که صنعت گرایرانی را

(۱۰۴)

ویرانه ما از ستم آباد نشد
اما چه نتیجه، ملت آزاد نشد

یکدم دل ما غمزدگان شاد نشد
دادند بسی براه آزادی جان

سقوط کابینه قوام السلطنه

☆☆☆

(۱۰۵)

با مال هوای نفس خود قانون کرد
از دایره بامشت و لگد بیرون کرد

آن خودسر مرتجع که دلها خون کرد
دیدیکه چسان دست طبیعت او را

☆☆☆

(۱۰۶)

از طعنه این و آن مرا باک نبود
گر نقشه دشمنان خطرناک نبود

از دست تو گر دل ز غمت چاک نبود
راز دل دوستان نمی کردم فاش

☆☆☆

(۱۰۷)

با مجلس پنجم افتخاری نبود
یکذره مرا امیدواری نبود

بر دوره فترت اعتباری نبود
در فاصله این دو بصد مأیوسی

☆☆☆

(۱۰۸)

خود خواهی هر دو پر نبود اندک بود

ایکاش من و تورا کمی مدرک بود

اینمردم خود پرست را مسلک بود

جای همه نامهای حزبی ایکاش

(۱۰۹) راجع بیازداشت قوام الدوله و محاکمه او

عنوان مکافات و مجازات کنند
در محکمه صالحه اثبات کنند

آنانکه اصول را مراعات کنند
خوبست خطا کاری بد کاران را

(۱۱۰)

غمناك دل غریب و بومی نکند
تا تکیه بر افکار عمومی نکند

عاقل که جز اقدام لزومی نکند
داند که حکومتی نگردد ثابت

(۱۱۱)

ترغیب اثر چو کرد ترغیب کنند
در جلسه باتفاق تصویب کنند

آنانکه ترا بخویش ترغیب کنند
اول قدم اختناق آزادی را

(۱۱۲)

نشگفت اگر فرّهما شوم آید
از چار طرف صدای مظلوم آید

بس ناله جفند غم در این بوم آید
يك لحظه اگر کسی کند باز دو گوش

(۱۱۳)

ناچار نفوذ غیر تقلیل شود
بر آن نظر خارجه تحمیل شود

دولت چو بفکر خویش تشکیل شود
با فکر خودی اگر نگردد تشکیل

(۱۱۴)

از بتکده رندانه جوابم کردند
کانجا بیکی جرعه خرابم کردند

در کعبه خطا کار خطایم کردند
آباد شود کوی خرابات مغان

(۱۱۵)

در کیسه خویشتن زر و سیم کنید
خوبست که عادلانه تقسیم کنید

تا چند بجور و ظلم تصمیم کنید
هره نفعی که حاصل مملکت است

(۱۱۶)

با بلبل باغ زاغ همسر نشود
این مؤمن سالخورده کافر نشود

هرگز بهما بوم برابر نشود
از حمله يك طایفه بی ایمان

(۱۱۷) راجع بکمپانی نفت واختلاف آن با دولت

افسوس که دست رنج ما را بردند
ما و تو و برنجیم و حریفان زرنک
با بطر چهار و پنج ما را بردند
بی زحمت و رنج گنج ما را بردند
☆☆☆☆

(۱۱۸) اینقوم که تا کشور ما تاخته اند
با اینهمه هـایهوی ایشان دیدیم
یارایت خود سری بر افراخته اند
هنگام عمل وظیفه شناخته اند
☆☆☆☆

(۱۱۹) ای مجلسیان دگر چه رنگی دارید
دیشب زده اید تیغ خود را صیقل
در حمله شتاب یا درنگی دارید
امروز مگر خیال جنگی دارید
☆☆☆☆

(۱۲۰) دستی که پیرده کعبه را دیر کند
بیرون شده ز آستین شهر آشوبی
بیگانه خودی یگانه را غیر کند
از دست چنین بشر خدا خیر کند
☆☆☆☆

(۱۲۱) یا هم چو ضعیف منزوی باید شد
فریاد و فغان و ناله را نیست اثر
یا صاحب زور معنوی باید شد
در جامه بشر قوی باید شد
☆☆☆☆

(۱۲۲) درد و غم خوبان جوان پیرم کرد
من ماندم و من با همه بدبختی ها
بد عهدی آسمان زمین گیرم کرد
ای مرگ بیا که زندگی سیرم کرد
☆☆☆☆

(۱۲۳) ای توده بی صدا خموشی نکنید
از مـرتجعین پول بگیرید ولیک
بر پرده دریده پرده پوشی نکنید
در موقع رای خود فروشی نکنید
☆☆☆☆

(۱۲۴) آنانکه تو را دو سال یکبار خرند
ارزان مفروش خویش را ای توده
هر چند گران شوی بناچار خرند
چون مردم کم فروش بسیار خرند

(۱۲۵)

☆☆☆☆

گمراهی او در همه افواه نبود
گر (لیدر) خود پسند خودخواه نبود

گر هادی ما ز چهل گمراه نبود
کابینه نمیشد متزلزل هرگز

(۱۲۶)

☆☆☆☆

در پیش امید و بیم تسلیم نشد
يك شام غمین ظلمت و بیم نشد

شادم که دل خراب ترمیم نشد
يك صبح رهین نور امید نگشت

(۱۲۷)

☆☆☆☆

از خواندن رأی نغمه آغاز کنند
آن را که فزون از همه آواز کنند

نظار چو قفل جعبه را باز کنند
کم غصه و پرشوق و شعف دانی کیست

(۱۲۸)

☆☆☆☆

بانك خشنی ولی دل افروز آید
صد مرتبه فریاد جهانسوز آید

از سنگلج آوای غم اندوز آید
يك لحظه در آن حوزه اگر بنشیني

(۱۲۹)

☆☆☆☆

وز جعبه شوم کن جگرها خون شد
فریاد کنان جان ز بدن بیرون شد

از رای شمیران غم دل افزون شد
چون نوبت آراء لواسان گردید

(۱۳۰)

یا دوره ارتجاع تمدید شود
آزادی ما یکسره تهدید شود

گر درد و غم قدیم تجدید شود
بهتر که ز آراء لواسان خراب

بمناسبت قتل کلنل محمد تقی خان

(۱۳۱)

آغشته بخون مفخر ایرانی شد
ایام صفر محرم نانی شد

روزی که شهید عشق قربانی شد
در ماتم او عارفو عامی گفتند

(۱۳۲)

☆☆☆☆

وزرنك شفق ترشح خون آید
تا از پس این پرده چه بیرون آید

از سطح افق شعله گلگون آید
يك پرده بسیار مهمی بالاست

(۱۳۳)

☆☆

از عدل اگر وکیل توصیف کند
زین پس بخلاف پیشتر جا دارد
زونا مه نگار مدح و تعریف کند
گر پارلمان ادای تکلیف کند

(۱۳۴)

☆☆☆☆

آنانکه بعدل و داد مفتون گشتند
و آنها که بفرعونی خود بالیدند
تسلیم مقررات قانون گشتند
ناگاه غریق لجه خون گشتند

(۱۳۵)

☆☆☆☆

آنانکه بتانون شکنی مشغولند
آنروز که اعتماد مجلس شد سلب
پیش و کلا ز خوب و بد مسئولند
از شغل وزارت همگی معزولند

(۱۳۶)

☆☆☆☆

دوشینه لوای صلح افراشته شد
اصلاح وزیر جنک با پارلمان
در مزرع دل تخم صفا کاشته شد
نیکو قدمی بود که برداشته شد

(۱۳۷)

☆☆☆☆

چون مرتجعین آت نیرنك شدند
القصه بنام حفظ اسلام ز کفر
آزادی و ارتجاع در جنك شدند
يك دسته ز روی سادگی رنك شدند

(۱۳۸)

☆☆☆☆

آنشیخ که دم ز عام اخفش میزد
دیدم که برای دستمالی موهوم
باساده رخان باده بیغش میزد
بی واسطه قیصریه آتش میزد

(۱۳۹)

☆☆☆☆

صد (۱) مرد چوشیر، عهد و پیمان کردند
شیران گرسنه از پی حفظ شرف
اعلان گرسنگی بـ زندان کردند
باشور و شعف ترك سرو جان کردند

(۱۴۰)

☆☆☆☆

ما طالب آنکه کار مطلوب کند
ما دوست نداریم نمایش انکار
خود را بر خوب و زشت محبوب کند
گر دشمن ما هم عمل خوب کند

۱- این رباعی را فرخی بمناسبت موقعیکه عده ای از زندانیان در زندان قصر اعتصاب کرده و غذا نمیخوردند در زندان سروده است.

- (۱۴۱) ☆ ☆ ☆
 آنانکه خطای خویش تکمیل کنند
 خواهند بما فشار تحمیل کنند
 ای وای به مجلسی که در آن وکلا
 از روی غرض «فرونت» تشکیل کنند
- (۱۴۲) ☆☆☆
 ابناء جهان که زاده بوالبشرند
 آن توده اصل زارع و کارگرند
 صنف دیگری معاونند آنها را
 باقی همه جمع فرعی و مفت خورند
- (۱۴۳) ☆☆☆
 آن قوم که با عاطفه و انسانند
 با قید اصول بنده احسانند
 چون نیست اصول اقل و اکثر همگی
 در چشم اصول بین ما یکسانند
- (۱۴۴) ☆☆☆
 پولیکه ز خون خلق آماده شود
 صرف بت ساده و بط و باده شود
 افسوس که دسترنج یکمشت فقیر
 چون جمع شود حقوق شهزاده شود
- (۱۴۵) ☆☆☆
 در گاه عمل شتاب می باید کرد
 ای کاش که توده بعد از این میدانست
 جان باخته فتح باب می باید کرد
 کز جنس خود انتخاب میباید کرد
- (۱۴۶) ☆☆☆
 گر مشکل فقر و ثروت آسان گردد
 آسوده ز غم توده انسان گردد
 گر گیسست که گشته حارس میش ز جور
 مالک چو نماینده دهقان گردد
- (۱۴۷) ☆☆☆
 یاران ز می غرور، مستی نکنید
 اکنون که شدید «سوسیالیست» ماب
 چنان ز می غرور، مستی نکنید
 خودخواهی و اشراف پرستی نکنید
- (۱۴۸) ☆ ☆ ☆
 هر شر اگر از امور خیریه نبود
 حال علمای خوب کی بود چنین
 خون فقرا وجوه بریه نبود
 گر عالم بد طالب شهریه نبود
- (۱۴۹) ☆ ☆ ☆
 گرسائس ملک با کیامت باشد
 ما بین دو همسایه بیاید ناچار
 دارای درایت و فراست باشد
 مایل بتوازن سیاست باشد

(۱۵۰)

☆☆☆

جز مسئله داد مرا یاد نداد
گر محکمه داد بما داد نداد

استاد ازل که درس بیداد نداد
ماداد ز بیداد گران بستانیم

(۱۵۱)

☆☆☆

از مختلفین قطع ایادی باید
یا چاره فقر اقتصادی باید

با پاك دلان پاك نهادی باید
یا آنکه زورشکستگی باید مرد

(۱۵۲)

☆☆☆

معدوم کن جور و جفا خواهد بود
نسبت بعقیده با وفا خواهد بود

طوفان که طرفدار صفا خواهد بود
گر جنك کند برای حیثیت خویش

(۱۵۳)

☆☆☆

بیچاره وی برک و نوا میخواستند
یکدسته ستمکار (سنا) میخواستند

ما را متمولین گدا می خواهند
با بودن این مجلس اشرافی باز

(۵۴)

☆☆☆

در موقع کار امتحان باید داد
بس کار به پیر کاردان باید داد

اول ره کار را نشان باید داد
چون کار بعالم جوان نسپاری

(۱۵۵)

☆☆☆

يك دسته ز فقر خاك برسر باشند
تا هر دو برادر و برابر باشند

جمعی ز غنا صاحب افسر باشند
باید که بر آن فزود و از آن يك کاست

(۱۵۶) راجع بوکلای مجلس

از مکمن ارتجاع بیرون شده اند
امروز نماینده قانون شده اند

آنانکه سوار اسب گلگون شده اند
با آنکه گرو برده بقانون شکنی

(۱۵۷) کابینه مستوفی الممالک

یاکینه دیرینه هویدا نکنید

بی مهری اگر با من شیدا نکنید

- با اینهمه عیب بهتر از مستوفی
(۱۵۸)
- بی شبهه در این محیط پیدانکنید
... ☆.☆.
- گر دورزمانه اینچنین خواهد بود
بحران اگر امتداد یابد چندی
(۱۵۹)
- ☆.☆.
- تا چون من و شانه باد شیدا نشود
کن سعی و عمل پیشه که ییز حمت و رنج
(۱۶۰)
- ... ☆.☆.
- بس هم نفسان نرد غلط باخته اند
با آن همه امتحان هنوز اینمردم
(۱۶۱)
- ☆.☆.
- ای دوده جم قیام یکباره کنید
زنجر اسارتی که در پای شماست
(۱۶۲)
- ☆.☆.
- آنانکه پیا بنمای هستی دارند
چون منفعت از برایشان بیشتر است
(۱۶۳)
- ☆.☆.
- دردا که جهان بما دل شاد نداد
ای داد که آسمان ز بیدادگری
(۱۶۴)
- ☆.☆.
- این پول که صاحبان القاب خوردند
تا کی عرق جبین يك ملت را
(۱۶۵)
- ☆.☆.
- گر شیخ ریا رند قدح نوش نبود
يك شمه ز بی مهری او میگفتم
(۱۶۶)
- ... ☆.☆.
- گر شهنه شهر مست و مدهوش نبود
گر مهر مرا بر لب خاموش نبود
... ☆.☆.
- آنانکه لوای فقر افراخته اند
یکباره سوی ملك فنا تاخته اند

- بیچاره و چاره ساز خلقند تمام
(۱۶۷)
- آنانکه بدل سوختگی ساخته‌اند
...
- یکدم دل من ز غصه آسوده نشد
ایندامن پاك چاك چاکم هرگز
(۱۶۸)
- و این عقده ناگشوده بگشوده نشد
...
- تاجرمت و پشتکار توأم نشود
گیرم نشد این بنای ویران آباد
(۱۶۹)
- شیرازه کارها منظم نشود
بی‌شبهه از این خرابتر هم نشود
...
- هر سرکه بیای خم می‌سوده نشد
هر دامن پاکی که بمی شد رنگین
(۱۷۰)
- از دست غم زمانه آلوده نشد
با آن همه آلودگی آسوده نشد
...
- آخر دل من ز غصه خون خواهد شد
با این افق تیره خدا داند و بس
(۱۷۱)
- وز روزنه دیده برون خواهد شد
کاین مملکت خراب چون خواهد شد
...
- گفتی دل خونکرده عوض خواهد شد
با رنگ سیاستی که من می‌بینم
(۱۷۲)
- از دیده سر آورده عوض خواهد شد
یکباردگر پرده عوض خواهد شد
...
- ایدوست برای دوست جان باید داد
تنها نبود شرط محبت گفتن
(۱۷۳)
- در راه محبت امتحان باید داد
یک مرتبه هم عمل نشان باید داد
...
- قمری سخن از سروچمن می‌گوید
این هر دوزبان‌شان یکی نیست بلی
(۱۷۴)
- بلبل غم دل بگل چومن می‌گوید
هر کس بزبان خود سخن می‌گوید
...
- با عزم متین شتاب می‌باید کرد
با دقت هر چه بیشتر در این بار
(۱۷۵)
- همراهی شیخ و شاب میباید کرد
مرد عمل انتخاب میباید کرد
...
- یا چاره درد فقرا باید کرد
یک کار هم از بهر خدا باید کرد

- (۱۷۶) ☆ ☆ ☆
اسرار سراچه کهن تازه نبود
غوغای حیات غیر آوازه نبود
این جامه زندگی که خیاط ازل
از بهر من و تو دوخت اندازه نبود
- (۱۷۷) ☆ ☆ ☆
هر چند افق زمانه روشن نبود
تکلیف جهانیان معین نبود
در قرن طلایی نکند آدم روی
در مملکتی که راه آهن نبود
- (۱۷۸) ☆ ☆ ☆
دیشب که به پای دل مرا سلسله بود
از دست سرزلف تو ما را گله بود
چون موی تو عاقبت پریشانم کرد
موئی که میان من و دل فاصله بود
- (۱۷۹) ☆ ☆ ☆
در کعبه برهمنی نمی باید کرد
تا کار بدوستی میسر گردد
ی زور تهمت نمی باید کرد
اقدام بدشمنی نمی باید کرد
- (۱۸۰) ☆ ☆ ☆
رسم وره مستوفی اگر خوب نبود
از همه کس اینهمه محبوب نبود
هنگام زمامداری او نباید
از داخله و خارجه مرعوب نبود
- (۱۸۱) ☆ ☆ ☆
روزی که دل غمزده را شادی بود
ز آن پیش که برزگر شود خانه خراب
دل شادیم از پرتو آزادی بود
از گنج در این خرابه آبادی بود
- (۱۸۲) ☆ ☆ ☆
این خانه دگر چونی نوائی دارد
یکسان نبود وضع سیاست دایم
وزراز درون بسر هوائی دارد
هر روز سیاست اقتضائی دارد
- (۱۸۳) ☆ ☆ ☆
هر خانه که شادیش بجزغم نبود
ویرانی آن خرابه پر کم نبود
نقش در و دیوار ندارد - اصل
از بهر عمارتی که محکم نبود
- (۱۸۴) ☆ ☆ ☆
در راستی آنکه بی کم و کاست بود
دانی ز چه سرو سرفراز است بباغ
سرسبز و سرافراز بهر جاست بود
از آنکه بلند همت و راست بود
- (۱۸۵) ☆ ☆ ☆
هر گل که زیگرنگی خود بود دارد
روزی بچمن اگر در آیم چو هزار
در باغ هزار تهنیت گو دارد
من بو نکنم گلی که صد رو دارد

(۱۸۶)

...

وستال (۱) پی دفاع دل یکداه کرد
دیروز فغان مـ اگر از خارجه بود
پس پیش وزیروشه زطوفان گله کرد
امروز رواست شکوه از داخله کرد

(۱۸۷)

...

ابناء بشر جمله زیك عائله اند
از آرز دول الحذر ای اهل جهان
وز حرص دول مدام در غائله اند
كانه همه رهنان این قافله اند

(۱۸۸)

...

آنانکه پریر قلب مـ را خستند
دوشینه یگانه عضو دولت بودند
دیروز قـرار با اجانب بستند
امروز نمـایند مـات هستند

(۱۸۹)

...

ثروت سبب وحی سماوی نشود
هر گز نشود بین بشر ختم نزاع
با فقر و غنا قطع دعاوی نشود
تا قیمت اوقات مساوی نشود

(۱۹۰)

...

گر درد عموم را دوا باید کرد
اما ز ره پند و نصیحت گاهی
با کوشش مستشار مـ باید کرد
او را بـوظیفه آشنا باید کرد

(۱۹۱)

...

شادم که پری رخان غمینم کردند
چوق خال سیاه گوشه ابرو خویش
یغمای دل و غارت دینم کردند
نا کرده نگه گوشه نشینم کردند

(۱۹۲)

...

ای دسته پا بند هوا رحم کنید
مستاجر اگر بنده مزدور شماست
بر مردم بی برك و نوا رحم کنید
یر حالت او بهر خدا رحم کنید

(۱۹۳)

...

بر بام فلك بیرق کین برق زند
در لجه خون فرشته صلح و صفا
آشوب صلا بر مـلل شرق زند
افتاده و داد از خطر غرق زند

(۱۹۴)

...

چشم تو خد نك سینه دوزی دارد
هر چند بود دل تو چون آهن سخت
خشم تو پلنك کینه توزی دارد
پرهیز از آن ناله که سوزی دارد

(۱۹۵)

...

ای کاش که جز رنگ صفارنك نبود
مسکین زغنی این همه دل تنك نبود

- در بین بشر صلح و صفا داشت دوام
(۱۹۶)
... سرمایه اگر مسبب جنگ نبود
- هر کس که بدل چو لاله داغی دارد
(۱۹۷)
... کی میل گل و گردش باغی دارد
ما گوشه نشین زبی دماغی شده ایم
خوش آنکه بفصل گل دماغی دارد
- هر رأی که بادادن سیم آوردند
(۱۹۸)
... صندوق لواسان چو بسی بود علیل
آه دل مسکین و یتیم آوردند
نظار برای او حکیم آوردند
- هر جاسخن از سیم و زر ناب رود
(۱۹۹)
... ای کائن که این جزیره آتش خیز
کی لرد طلا پرست در خواب رود
خاکش ز نزول یاد در آب رود
- جان چند گهی گوشه نشین خواهد بود
(۲۰۰)
... گر طول کشد دوره فترت چندی
دل مشعل آه آتشین خواهد بود
حال تو و من بدتر از این خواهد بود
- در مسلک مالکی مالک سالک شد
(۲۰۱)
... آورد فشار چون بمستأجر خویش
از عشق بملک آن ملک هالک شد
نامش بزبان دوزخی مالک شد
- دل زمزمه های انقلابی دارد
(۲۰۲)
... گوید که ز چیست مستشار بلدی
در عین جنون حرف حسابی دارد
این طور سر خانه خرابی دارد
- گرما و تو را دفع اعادی باید
(۲۰۳)
... با خصم قوی بحالت صلح و صفا
و ز دشمن خود قطع ایادی باید
آماده جنگ اقتصادی باید
- آنرا که نفوذ و اقتدارات بود
(۲۰۴)
... از چیست ندانست که بدبختی ما
در دست تمام اختیارات بود
یکسر ز خرابی ادارات بود
- چون عیش و غم زمانه قسمت کردند
شیخ و شه و شهنه عیش و نوش همه را
ما را غم بیکرانه قسمت کردند
بردند و برادرانه قسمت کردند

...	(۲۰۵)
با زحمت دست کارگر کار کند کز بهر سعادت بشر کار کند	سرمایه اغنیا اگر کار کند جانم بفدای دست خون آلودی (۲۰۶)
...	...
کاینه مستوفی الممالک منظورش بوده	کوبند که کاینه چو تشکیل شود ما نیز همه بسهم خود منتظریم (۲۰۷)
...	...
دیروز باغیار مـدد کار شدند امروز بروز ما گرفتار شدند	آنانکه پریر باءدو یار شدند آماده چو کردند سیه روزی مـا (۲۰۸)
...	...
يك لحظه دهان بسته ام وامیشد بی پرده میان خلق رسوا میشد	ای کاش مرا ناطقه گویا می شد تا این دل سودا زده پرده نشین (۲۰۹)
...	...
بی چیز و کداز پیر و برنا گشتند کز فتر عمومی همه بی پا گشتند	تجار ز فـقر نا شکبیا گشتند دیگر چه ثمر ز دستیگری وقتی (۲۱۰)
...	...
وین شیوه کهنه رارها باید کرد ما را بوظیفه آشنا باید کرد	فکر نوی از برای ما باید کرد بازور مجازات و فشار قانون (۲۱۱)
...	...
یا پند معاندین خود گوش کند هر خوب و بدی دید فراموش کند	ملت چو شراب بیخودی نوش کند هر عیب و هنر دید نمی آرد یاد (۲۱۲)
...	...
بیگانه ره نفع و ضرر می بندد کی دوست بروی دوست در می بندد	دشمن بی دشمنی کمر می بندد گر دعوی دوستی کند دولت روس (۲۱۳)
...	...
افکار عموم شاد و خرسند شوند باید بلدیه آبرومند شود	کر رشته سعی و کار پیوند شود با بودجه کافی و جدیت مـا

- (۲۱۴) ...
ایکائی بشه-ر شهنه را زور نبود
ملت ز فشار ظلم مقه-ور نبود
- (۲۱۵) ...
دیه-روز توانگری زرانده خسته بود
گر نامه ما اسیر سانسور نبود
- (۲۱۶) ...
امروز بچشم عبرتش چ-ون دیدم
چون شمع ز سر تا بقدم سوخته بود
- (۲۱۷) ...
آروز که در ارض وسما هیچ نبود
جز طاعت حق م-رام ما هیچ نبود
م-ا راه-رو طریق عرفان ب-ودیم
آز روز که نام (رهنما) هیچ نبود
- (۲۱۸) ...
آزادی اگر تیول یک-دسته نبود
از ماهی ب-ر جسته نمیرفت سخن
ملت ز دوسر چو مرغ پابسته نبود
در مجلس اگر ناطق برجسته نبود
- (۲۱۹) ...
فکری که سقیم گشت سالم نشود
گر داد کنی و گر نه-مائی ف-ریاد
محکوم بحکم غیر حاکم نشود
آن خائن خود پرست خادم نشود
- (۲۲۰) ...
آن سلسله که از امیران هستند
از چیست که با ثروت هنگفت مدام
معمار در اینسرای ویران هستند
اندر صدد غارت ای-ران هستند
- (۲۲۱) ...
آنانکه زخون دودست رنگین کردند
دارند در انظار ملل حق حیات
آزادی حق خویش تأمین کردند
آن قوم که انقلاب خونین کردند
- (۲۲۲) ...
طوفان که ز توقیف برون می آید
زین سرخ کلیشه کن حد رای خائن
جان در تن ارباب جنون می آید
اینجاست که فاش بوی خون می آید
- (۲۲۳) ...
آن میر که جا در اطلس وقام کرد
دانی که بود بچشم مردم محبوب
در جامعه خوش نامی خود را کم کرد
هر کس که نگاهداری از مردم کرد
- ...
از چیست که باد فتنه انگیزخته اید
وین رشته اتحاد بکسیخته اید

ای دسته کهنه کار افسونگر رند	گویا که دگر طرح نوی ریخته اید
(۲۲۴)	☆ ☆ ☆
هرگز دل من شکایت ازغم نکند	شادی ز مسرت دمامد نکند
دانی که بود مرد هنرپیشه راست	آنکس که ز بارغم کمر خم نکند
(۲۲۵)	☆ ☆ ☆
گر بر دل ما گرد ملالت باشد	لازم تر از آن بسط عدالت باشد
قانون مهر - اجرت بود لازم لیک	لازم تر از آن بسط عدالت باشد
(۲۲۶)	☆ ☆ ☆
این چرخ برین که سرفرازی دارد	بر جنس بشر دست درازی دارد
با پرده دلفریب پر نقش و نگار	یک لحظه دو صد هزار بازی دارد
(۲۲۷)	☆ ☆ ☆
در کشور دیگران که بیداری بود	از علم چو سیل معرفت جاری بود
تعلیم عمومی و نظام اجباری	این هر دو اصول مملکت داری بود
(۲۲۸)	☆ ☆ ☆
دانی که دل غمزده چون خواهد شد	پا تا بسر از دست تو خون خواهد شد
و آن خون شده قطره قطره در شام فراق	از روزنه دیده برون خواهد شد
(۲۲۹)	☆ ☆ ☆
ای کاش که راز دل مبرهن می شد	مقصود و مرام ما معین می شد
هر گونه سیاستی که دارد دولت	تا حد لزوم صاف و روشن میشد
(۲۳۰)	☆ ☆ ☆
عدلیه که داد باید از داد کند	از چیست که جای داد بیداد کند
ای داد که از عدلیه منصوری	بر هر که نظر بیفکنی داد کند
(۲۳۱)	☆ ☆ ☆
گر عامل جور حاکم ما نشود	در عدلیه ظلم حکم فرما نشود
حکمی که بود بر له یکمشت ضعیف	تا دست قوی قویست اجرا نشود
(۲۳۲)	☆ ☆ ☆
خوش باش که ارباب یقین شک نکنند	از لوح ضمیر نام حق حک نکنند
اثبات گناهان خطا کاران را	در محکمه بی منطق و مدرک نکنند
	عدلیه

اگر خائن مجازات نشود خادم و صحیح العمل نمیتوان پیدا کرد

☆.☆.

(۲۳۳)

قانع چونشد خطایش اثبات کنید
بر کیفر آن خطا مجازات کنید

اول بخطا پیشه مماشات کنید
اثبات جو شد خطا بحکم قانون

☆.☆.

(۲۳۴)

بگذشته بدی زحد چه میباید کرد
بالینهمه دیو و دد چه میباید کرد

با اینره و رسم بد چه می باید کرد
پرگشته محیط ما ز دیو و دد و دام

☆.☆.

(۲۳۵)

هر قول که میدهد فراموش کند
گر دولت ما بحرف حق گوشر کند

هر کس می بی حقیقتی نوش کند
یک رشته حقیقت آشکارا گفتم

☆.☆.

(۲۳۶)

آسوده و شاد جان غمناک کند
از عدلیه قطع دست نا پاک کند

آن کیست که پرده خطا چاک کند
با حربه برنده قانون امروز

☆.☆.

(۲۳۷)

با کار خطا شبهه در افکار نمود
آخر بخطای خویش اقرار نمود

آن اهل خطا که با خطا کار نمود
بر رغم مدافعین بیگانه پرست

موقعیکه شماره ۳۲ از سال دوم طوفان توقیف گردید بعوض آن شماره اول

روزنامه پیکار را که صاحب امتیاز آن آقای موسوی زاده بوده اند منتشر ساخت و رباعی
زیرا بمناسبت سرمقاله همان روزنامه (حراج در وزارتخانه ها) درج نمود و پس از
انتشار این روزنامه هم توقیف شد که بعوض آن برای مشترکین روزنامه طوفان شماره
۱ روزنامه قیام فرستاده شد

☆.☆.

(۲۳۸)

ما را بعدوز فقه-ر محتاج کنند
با چوب هوای نفس حراج کنند

آنانکه ز بس خزانه تاراج کنند
دیگر ز چه شغل دولتی را دایم

...

(۲۳۹)

بمناسبت قتل مرحوم عشقی سروده

وبرانه ما از ستم آباد نشد

بکدم دل ما غمزدگان شاد نشد

دادند بسی برای آزادی جان اما چه نتیجه ملت آزاد نشد
(۲۴۰) ☆.☆.

افسوس که دشمنان دلم خون کردند یاران کهن محنتم افزون کردند
مارا رفقا بجرم دیوانه گری از دایره عاقلان بیرون کردند
(۲۴۱) ☆.☆.

روزی به نبرد صف شکستن باید بر خصم ره فرار بستن باید
روزدگری بقصد يك حمله سخت از موقع خود عقب نشستن باید
(۲۴۲) ☆.☆.

خیزید و چه شیر شریزه اقدام کنید خفتان پلنگ زیب اندام کنید
هر جا نگرید گر ك خونخواه را با حربۀ انتقام اعدام کنید
(۲۴۳) ☆.☆.

ای سست عقیده سخت شادی دیگر خرسند ز رای اعتمادی دیگر
خواهی چو برادرت مهیا سازی از بهر وطن قرار دادی دیگر
(۲۴۴) ☆.☆.

از بهر مجازات و مکافات وزیر قانع نشوم بنفی و اثبات وزیر
اینست که از پلار لمان باید خواست بگذشتن قانون مجازات وزیر
(۲۴۵) ☆.☆.

ای غافل نشناخته زنگی از حور وز جهل نداده فرق ظلمت از نور
عالم همه پر صدا ولی گوش تو کر دنیا همه با ضیا ولی چشم تو کور
راجع بسردار سپه (۲۴۶)

اسرار نهفته گر نگفتی بهتر وین راز نگفته گر نهفتی بهتر
کز بهر زمامدار امروزی نیست سرمایه ای از پوست کلفتی بهتر
(۲۴۷) ...

راجع به معاون وزارت دادگستری

این خانه ویرانه که تا بنفخه صور چون جغد کند در آن نشیمن منصور

- عدلیه بود باسم وظلمیه برسم
(۲۴۸) ... برعکس نهند نام زنیکی کافور
- ای مرد جوان تجربه از پیر بگیر
(۲۴۹) ... در دست یلی قبضه شمشیر بگیر
حق تو اگر در دهن شیر بود
... با جرئت شیر از دهن شیر بگیر
- طوفان بشنو چو نی نوای تبریز
(۲۵۰) ... وز دیده بیمار خون برای تبریز
با جبهه نای و قامت چنگ چونی
... کن ناله برای نینوای تبریز

صندوق انتخابات

- صندوق دهن بسته درش چون شد باز
(۲۵۱) ... آراست فقط طایر اقبال و همه
افکند میان این و آن غلغله از
گویند بفرق ما نشیند این باز
- ای دل تو همیشه راه حق بوی و مترس
(۲۵۲) ... کن پیشه خویش پاکی و چون طوفان
با مسلك حق رضای حق جوی و مترس
... با داخله و خارجه حق گوی و مترس
- دهقان پسر کارگری کهنه لباس
(۲۵۳) ... بای برهنه راضی از دست و چکش
آمد پی دعوتم ز شب رفته دوپاس
... با فرق شکسته شاکر از بازو و داس
- شهباده آزاده چو شد حارس فارس
(۲۵۴) ... بس تاخت بفارس از ره جور فارس
خونریزی و اغتشاش شد جالس فارس
... ای وای بفارسی از این فارس فارس
- در مملکت انقلاب می باید و بس
(۲۵۵) ... خواهی تو اگر شوی موفق فردا
وز خون عدو خضاب می باید و بس
... امروز دگر شتاب می باید و بس
- گل نیست دلم که رنگ و بو خواهد و بس
... در باغ چو من نام نکو خواهد و بس
با خاک نشینی نکند ناله و آه
... از دولت اشک آبرو خواهد و بس

- (۲۵۶) ...
 با کج روی خلق جملق خوش باش
 با کشمکش گنبد ازرق خوش باش
 دی با سیه و سفید اگر خوش بودی
 امروز بکاینه ابلق خوش باش
- (۲۵۷) ...
 امروز که گشته هر غمینی دلخوش
 وز مقدم نوروز جهان مینووش
 تبریک صمیمانه خود را طوفان
 تقدیم کند بتوده زحمت کش
- (۲۵۸) ...
 تنها نه منم غمین برای دل خویش
 کس نیست که نیست مبتلای دل خویش
 آن را که تو شاد کام می پنداری
 او داند و درد بی دواي دل خویش
- (۲۵۹) ...
 ای خامه راست رو حقیقت جو باش
 با خوردن خون دل حقیقت گوباش
 گر سر ببرند ز حقیقت گوئی
 با دشمن و دوست یکدل و یکرو باش
- (۲۶۰) ...
 در بیشه دهر شیر با دندان باش
 گر شام کند خار چمن خون بدلت
 هم پیشه پنجه هنرمندان باش
 چون غنچه صبحدم می خندان باش
- (۲۶۱) ...
 ایدوست بفکر جنگجویی کم باش
 در صلح عمومی علم عالم باش
 با هر که زنی لاف محبت یکروز
 مردانه وثابت قدم و محکم باش
- (۲۶۲) ...
 از درد و غم زمانه افسرده مباش
 وز کج روی سپهر آزرده مباش
 ور گردش آسمان زمینت بزند
 چون مردم سر گشته کله خورده مباش
- (۲۶۳) ...
 در پای گلی شبی نهاده سر خویش
 دادم بچمن آب ز چشم تر خویش
 آنکاه چو مرغ در قفس با اندوه
 کردم سر خویش را بزیر پر خویش
- (۲۶۴) ...
 چون عامل ماضی است منصور الملک
 در داخله قاضی است منصور الملک

دیدیم که راضی است منصورالملک

...

از يك طرفی عرصه بمایون تنك
این است حكومت شتر گاو پلنك

...

با لفظ قرار داد میگرد جدل
بگرفت قرار داد : اطاق به بغل

...

دیروز بمجلس آمد و شد تشکیل
آخر ز فشار و كلا شد تحمیل

رباعی مستزاد

یا کیست سیه نام در انظار ملل
از حب طلا

وان محتمشی که میخورد شیر و عسل
بی محنت پا

...

ما در بدر از خانه خرابی شده ایم
با ما منشین که انقلابی شده ایم

...

از عشق چو شمع شعله افروخت دلم
از دیده نریخت آب تا سوخت دلم

...

در خوان جهان جز کف نانی نخورم
مردم که دگر غم جهانی نخورم

...

جان باختگان وطن سیر و سیم
آزاد ز بند انگلیس و روسیم

ملت زهر آن شقی که ناراضی بود
(۲۶۵)

از يك طرفی مجلس ما شیک و قشنگ
قانون و حكومت نظامی و فشار
(۲۶۶)

آن رند دغل باز که با مکر و حیل
دیدى که چسان عاقبت اندر مجلس
(۲۶۷)

کابینه اگر بود ز بحران تعطیل
اما به رئیس الوزرا يك دو نفر
(۲۶۸)

دانی که بود سپید رو نيك عمل
پیش رفقا

آن کارگری که میخورد : ان جوین
باز حمت دست

(۲۶۹)

ما خاك بسر ز بی حسابی شده ایم
ای صاحب مال و مالك كانخ جلال
(۲۷۰)

از روز ازل عاشقی آموخت دلم
تا خاك مرا دهد بباد آتش عشق
(۲۷۱)

من حسرت آب زندگانی نخورم
چون زندگیم غم جهان خوردن بود
(۲۷۲)

ما زاده کيقباد و کيكاووسیم
در تحت لوای شیر و خورشید ای لرد

(۲۷۳)

...

ما قاعده متانت از کف ندهیم
با پند صحیح رفقا گاه مثال

ما گوش بگفتار مزخرف ندهیم
ما پاسخ هر ناقص و اجوف ندهیم

(۲۷۴)

...

عمریست که برعاطفه مفتون شده‌ایم
زانو زده در برابر کرسی عدل

از عالم کبر و کینه بیرون شده‌ایم
تسلیم مقررات قانون شده‌ایم

(۲۷۵)

...

بدبختی ایران زد و تن یافت دوام
آن دولت انگلیس را بود وثوق

این نکته مسلم خواص است و عوام
این سلطنت هنود را هست قوام

(۲۷۶)

...

روزی است که اقدام غیورانه کنیم
و آن کاخ که آشیانه فتنه بود

از پیرو جوان جنبش مردانه کنیم
با آلت انتقام ویرانه کنیم

(۲۷۷)

...

از بسکه چوسرو چمن آزاده منم
گر عیب نبود راستی پس از چیست

چون سایه سرو خاک افتاده منم
بی چیز و تهی دست و گدازاده منم

(۲۷۸)

...

عمری بهوس گرد جهان کردیدم
سرمایه زندگی همین بود که من

از دشمن و دوست خوب و بد بشنیدم
با دیده بسی ندیدنی ها دیدم

(۲۷۹)

...

يك عمر به بند آز با بسته شدیم
اینك پی مرك ناگهانیم دوان

بر اهل هوس قائد و سردسته شدیم
از بسکه زدست زندگی خسته شدیم

(۲۸۰)

...

تا چند ز آه سینه دل چاك شوم
این آتش و آه و آب چشمم باقیست

تا کی ز سرشاك دیده غمناك شوم
تا از اثر باد اهل خاك شوم

(۲۸۱)

...

يك عمر چو باد دور دنیا گشتم
یا آنکه ز قطره‌ای نبودم افزون

چون موج هزار زبر و بالا گشتم
خون خوردم و متصل بدریا گشتم

- (۲۸۲) ...
آن خم که بود مدام در جوش منم
در حلقه رندان خراباتی خویش
آن مرغ که شد بشام خاموش منم
آن پاك نشین خانه بر دوش منم
- (۲۸۳) ...
آن روز که حرف عشق بشنفت دلم
از بسکه خزان نا مرادی دیدم
شب تا بسحر میان خون خفت دلم
صد بار بهار آمد و نشکفت دلم
- (۲۸۴) ...
بادشمن و دوست گرشدی نرم چومو؟
با خصم همواره باش سرسخت چوسنك
چون نقش نگین شوی مکن شرم چوموم
بادوست همیشه باش دل نرم چوموم
- (۲۸۵) ...
ما یکسر مو بکس دو روئی نکنیم
چون پیش کنیم خورده گیری اما
باراست روان دروغگوئی نکنیم
بالحن درشت عیب جوئی نکنیم
- (۲۸۶) ...
آن روز که ره بشادی و غم بستم
فریاد اثر نداشت گشتم خاموش
در بر رخ نا محرم و محرم بستم
فریاد رسی نیافتم دم بستم
- (۲۸۷) ...
تا درس محبت تو آموخته ایم
بی جلوه شمع رویت از آتش غم
در خرمن عمر آتش افروخته ایم
عمریست که پروانه صفت سوخته ایم
- (۲۸۸) ...
عمری بدهان راست گوشت زدیم
رفت آبروی کشور جهشید بباد
وز راه کژی بشیر انگشت زدیم
بس آتش کین بخاك زرتشت زدیم
- (۲۸۹) ...
از رنگ افق من آتشی می بینم
اما پس از این کشمکش امروزی
در خلق جهان کشمکشی می بینم
از بهر بشر روز خوشی می بینم
- (۲۹۰) ...
يك عمر چو جغد نوحه خوانی کردیم
جان کندن تدریجی خود را آخر
نفرین باسلاس زندگانی کردیم
تبدیل بمرک ناگهانی کردیم

- (۲۹۱) ...
 روزیکه بتاج طعنه سخت زدیم
 با دست تهی پا بسر تخت زدیم
 بگریخت ز دست من و دل طالع و بخت
 بر داد ز دست طالع و بخت زدیم
- (۲۹۲) ...
 ما تکیه بقائدین ناشی نکنیم
 وز مسلك خویشان تحاشی نکنیم
 چون بت شکنی مرام دیرینه ماست
 اینست که تازه بت تراشی نکنیم
- (۲۹۳) ...
 گر طالع خفته را سحر خیز کنیم
 از آب رزان آتش دل تیز کنیم
 یکچاله نشسته گوشه میکده ای
 وز هر چه بغیر باده پرهیز کنیم
- (۲۹۴) ...
 آنروز که چون سروسر از خاک زدیم
 با دست تهی پای بر افلاک زدیم
 دیدیم چو دلتنگی مرغان چمن
 چون غنچه گل جامه جان چاک زدیم
- (۲۹۵) ...
 آن سبزه که ترك این چمن گفت منم
 آن لاله که از اشک بخون خفت منم
 و آن غنچه لب بسته که از تنگدلی
 صد بار بهار آمد و نشکفت منم
- (۲۹۶) ...
 یکچند بمرک سخت جانی کردیم
 رخساره بسیلی ارغوانی کردیم
 عمری گذراندیم بمردن مـردن
 مردم بکمان که زندگانی کردیم
- (۲۹۷) ...
 آنروز که چون سبزه سر از خاک زدیم
 چون لاله ز داغ آه غمناک زدیم
 گشتیم چو غنچه بسکه از غم دلتناک
 چون گل بچمن جامه جان چاک زدیم
- (۲۹۸) ...
 هنگام جوانی بخدا پیر شدم
 از گردش آسمان زمین گیر شدم
 ای عمر برو که خسته کردی مارا
 وی مرک بیا ز زندگی سیر شدم
- (۲۹۹) ...
 برخیز که تا باده گلرنک زنیم
 بنشین که بشور چنک بر چنک زنیم
 چون دلشکنی کار ریا کارانست
 بر شیشه سالوس و ریا سنک زنیم

(۳۰۰)

☆☆☆

تاکی بهوای نفس آلوده شویم
مردیم که از دست غم آسوده شویم

تا چند کسل از غم بیهوده شویم
در زندگی آسوده نگشتیم چوما

(۳۰۱)

☆☆☆

با سینه گرم و ناله سرد خوشم
تنها منم آنکه با غم و درد خوشم

بادیده سرخ و چهره زرد خوشم
یاران همه شادی ازدوا میطلبند

(۳۰۲)

☆☆☆

جبران گذشته را در آینده کنم
يك صبح بكام دل خود خنده کنم

دارم سر آنکه عیش پاینده کنم
بگذارد اگر باد حوادث چونگل

(۳۰۳)

☆☆☆

وز چار طرف بسته زنجیر منم
در معر که چون برهنه شمشیر منم

با فکر قوی گرسنه چون شیر منم
جز خون نخورم زدست هر دشمن و دوست

(۳۰۴)

☆☆☆

همدوش بهر دمان دنیا نشویم
ما بنده شویم گر که دانا نشویم

با علم و عمل اگر مهیا نشویم
نادانی و بندگیست توام بخدای

(۳۰۵)

☆☆☆

پیراهن صبر از تن عریان کنسیم
يك عمر بنام زندگی جان کنسیم

بس جان ز فشار غم بدوران کنسیم
القصه در این جهان بهر مردن مردن

(۳۰۶)

☆☆☆

بر فرق فلک ز بیخودی پا زده ایم
غم نیست که پشت پا بدنیا زده ایم

از دست تو ما ساغر صهبا زده ایم
دنیا چو نبود جای شادی زین رو

(۳۰۷)

☆☆☆

دایم ز فشار درد و غم ناشادیم
آزاد ولی چو ماهی آزادیم

آنروز که ما و دل ز مادر زادیم
در لجه این محیط پر حلقه و دام

(۳۰۸)

☆☆☆

لب خند بدستگاه دنیا زده ایم

تا بر سر حرص و آرزو پا زده ایم

- باکشتی طوفانی بشکسته خویش
(۳۰۹) شادیم از آنکه دل بدریازده ایم

- روزیکه بکار زندگی دست زدیم
(۳۱۰) اورنگ فلک نبرد چون در خورما

- ما بیرق صلاح کل بر افراشته ایم
(۳۱۱) القصه سعادت بشر را یکبار

- آروز که پابند جنون گردیدیم
(۳۱۲) صید از دهن شیر گرفتیم اما

- در آتیه گر فکر نماینده کنیم
(۳۱۳) بگذشته گذشت و حال نبود فرصت

- یک چند گرفتار خطر گردیدیم
(۳۱۴) گوش شنوا نداشت کس گشتم گنگ

- من حسرت آب زندگانی نخورم
(۳۱۵) چون زندگیم غم جهان خوردن بود

- امروز بهر طریق ما راه رویم
(۳۱۶) تا باز بیای خود نیفتیم بچاه

- روزی که ز دل بانگ خبر دار ز نیم
هر کس که بود ناقض قانون او را
- صد طعنه بسالار و بسردار ز نیم
(منصور) بود گر همه بردار ز نیم

(۳۱۷)

☆☆☆

ما آینه عزت و ذلت هستیم
ما طالب اقتدار ملت هستیم

ما دایره کثرت و قلت هستیم
تو در طلب حکومت مقتدری

(۳۱۸)

☆☆☆

چون باد اسیر هرزه گردی نشویم
گر معتقد قدرت فردی نشویم

ما طعنه زن مقام مردی نشویم
اما نبود گناه در پیش عموم

(۳۱۹)

☆☆☆

عیب دگران و خویشتن میگویم
از دیده همیشه من سخن می گویم

با دولت نو رسم کهن می گویم
نا دیده زخوب و بدترانیم سخن

(۳۲۰)

☆☆☆

چون شمع ز آتش درون مشتعلیم
ما جمله در انتظار کار و عملیم

از بسکه به پیش این و آن مبتذلیم
آنها همه بی قرار حرف و املند

(۳۲۱)

☆☆☆

می خوردم و از غرور مستی کردم
دیدم که عبث دراز دستی کردم

چندی ز هوس باده پرستی کردم
چون پای امیدواریم خورد بسنگ

(۳۲۲)

☆☆☆

اصلاح کثری ز صدر تا ذیل کنیم
با زور عموم دفع آن سیل کنیم

باید ز کثری براستی میل کنیم
بد بختی اگر بود قوی تر از سیل

(۳۲۳)

☆☆☆

باخویش گلی غنچه دهن میخوام
و امروز دل توبه شکن میخوام

در موسم گل طرف چمن میخوام
دیروز دلم شکست و کردم توبه

☆☆☆

ماده تاریخ ذیل را بمناسبت قتل میرزاده عشقی مدیر روزنامه قرن بیستم و شاعر
شهید آزادیخواه ایران سروده است :

(۳۲۴)

☆.☆

دیو مهیب خود سری چون زغضب گرفت دم
امنیت از محیط ما رخت به بست و گشت گم
حربه وحشت و ترور کشت چو میرزاده را
سال شهادتش بخوان (عشقی قرن بیستم) ۱۳۴۲

(۳۲۵)

رباعی مستزاد

با آنکه بودم وجد نعمت دهقان
با آنکه بودم بجز رحمت دهقان
با اجرت کم
با رحمت خود اسیر زحمت زارع
از مالک جور
با آنکه بودم بجز رحمت دهقان
سر تا بقدم
با نعمت خود دچار نعمت دهقان
زار باب ستم

(۳۲۶)

☆.☆

از آذیر هیز و امیری میکن
در جامعه گرتو سرفرازی خواهی
با گرسنگی سخن زسیری میکن
از پای فتاده دستگیری میکن

(۳۲۷)

☆.☆

طوفان می نسیان پس از این نوش مکن
خواهی چو صلاح حال مستقبل را
فحش عرب و حرف عجم گوش مکن
ایام گذشته را فراموش مکن

(۳۲۸)

☆.☆

ای ملت آرین وفا داری کن
اکنون که بیحر ناز و نعمت، غرقی
در خدمت نوع خود فدا کار کن
قحطی زدگان روس را یاری کن

(۳۲۹)

☆.☆

در مرز عجم ذلت ایرانی بین
دایم سر سروران اسلامی را
در ملک عرب محو مسلمانی بین
پا مال تجاوز بریتانی بین

(۳۳۰)

☆.☆

آثار محن از در و دیوار بین
هر دسته ای از مردم این کشور را
فریاد ز کار دارو بیکار بین
سرگشته اضطراب افکار بین

(۳۳۱)

جور وستم جهان ستانان دیدن
با دیده توان مرک جوانان دیدن

تا چند توان بنان-وانان دیدن
تا کی بهوای زندگی در پیری

☆☆☆

(۳۳۲)

می بادل شاد و جان خرسند بزن
دندان بجگر گذار و لبخند بزن

با نخل خوشی همیشه پیوند بزن
گر بر تو زمانه يك دمی سخت گرفت

☆☆☆

(۳۳۳)

بر مملکت انقلاب را چیره بین
چون روی خطا کنندگان تیره بین

ای دیده دو چشم فتنه را خیره بین
در آینه رنگ افق ایران را

☆☆☆

(۳۳۴)

بی دغدغه بازی بدم شیر مکن
خوابی که ندیده ای تو تعبیر مکن

گر تکیه کنی بر دم شمشیر مکن
خواهی که شود طالع بیدارت یار

☆☆☆

(۳۳۵)

بگذشته گذشت صحبت از حالیه کن
چشمی بقرار بانك با مالیه کن

ای توده عمل با همم عالیه کن
گر علت ورشکستگی می خواهی

☆☆☆

(۳۳۶)

تا صلح شود بجنك آهنگ مکن
با مرک بساز و با کسی جنك مکن

هر گز دل کس را بعثت تنك مکن
هر چند که نیست زندگی غیر از جنك

☆☆☆

(۳۳۷)

بر شیشه ارباب و فاسنگ مزین
بیهوده بروی دوستان چنك مزین

ایدل شکن آتش بدل تنك مزین
ای دوست بیشت گرمی دشمن خویش

☆☆☆

(۳۳۸)

در تشکیل کابینه مستوفی الممالك سروده

در آتیه کار بهتر از ماضی کن
افکار عموم را ز خود راضی کن

ای دوست کلاه خویش را قاضی کن
فرصت مده از دست و بهر قیمت هست

(۳۳۹)

☆ ☆ ☆

ای دوست بدیوار کسی مشت مزن دشمن چوشوی بشیر انگشت مزن
تادست دهد حرف حساب خود را با مردم روزگار بی پشت مزن

☆☆☆

(۳۴۰)

یاریکه کج و دوروست شمشیرش کن گر راست نشد نشانه تیرش کن
ور دشمن يك رنگ تو چون شیر بود بارشته دوستی بزنجیرش کن

☆☆☆

(۳۴۱)

ای دیده دو چشم فتنه را خیره بین بر صلح و صفا ستیزه را چیره بین
رنگ افق سیاست ایران را از ابر سیاه قیرگون تیره بین

☆ ☆ ☆

(۳۴۲)

يك عمر در این محیط گردیدم من وین بوالهوسان راهمه سنجیدم من
فهمیدم این بود که از این مردم در هیچ زمان هیچ نفهمیدم من

☆☆☆

(۳۴۳)

از باده کبر مست و مخمور مشو وز راه سلامت و خرد دور مشو
روزی دو جهان اگر بکام تو شود از شادی این دو روزه مغرور مشو

☆☆☆

(۳۴۴)

اشراف عزیز نکته سنج من و تو چون مار نشسته روی گنج من و تو
تا بیخس و جاهلیم يك سر تو و من با مال کنند دست رنج من و تو

☆☆☆

(۳۴۵)

افسوس که از رای خراب من و تو یکمرتبه شد يك حساب من و تو
آراء لواسان چو بخوبی خوانند حاکی است ز سوء انتخاب من و تو

☆☆☆

(۳۴۶)

ای دوست برای دست و پامشت تو کو دشمن بتر گر روی کند پشت تو کو
تا عقده کشای دل مردم گردی چون شانه مشاطه سر انگشت تو کو

(۳۴۷)

با آنکه ز فقر پاکبازیم همه
اشراف طمع کاراگر بگذارند

پیش دگران دست درازیم همه
با کثرت فقر بی نیازیم همه

☆☆☆

(۳۴۸)

احزاب جهان راه نجاتند همه
در کشور ما چو جنک صنفی نبود

در جامعه باعث حیاتند همه
اینست که بی عزم و ثباتند همه

☆☆☆

(۳۴۹)

دنیا که سعادتش بود مال همه
شهری که شرافتش برای همه نیست

از چیست که نیست شامل حال همه
ایوای و دود و ای بر احوال همه

☆☆☆☆

(۳۵۰)

با هم رفقا که یار و جفتند همه
شدراستی از خواندن آرا معلوم

بنشسته و گفتند و شنفتند همه
کز حيله بهم دروغ گفتند همه

☆☆☆☆

(۳۵۱)

یکدسته که کاندید جدیدند همه
اکنون که ز رای خوانده گردیده دوند

سال و مه و هفته ها دویند همه
ناچار سه ربع نا امیدند همه

☆☆

(۳۵۲)

سردسته حزب هر چه هستند همه
افرادی اگر در آن میان یافت شود

سرتا بقدم خویش پرستند همه
از ساده دلی آلت دستند همه

☆☆☆☆

(۳۵۳)

با دشمن اگر پاره کنی سلسله به
گر خارجه خوب باشد و داخله بد

و ز دوست به پیش درست آری گله به
از خارجه خوب بد داخله به

☆☆☆☆

(۳۵۴)

در اول وهله پا فشردیم همه
از تفرقه بگسیخته شد چون صف ما

گوی سبق از زمانه بردیم همه
از مرتجعین شکست خوردیم همه

(۳۵۵)

☆☆☆

آن دسته که در نزد تو پیشند همه
آبد چو میان پای عمل میدانند

با حرف رفیق نوش و نیشند همه
یک سرپی جلب نفع خوبشند همه

(۳۵۶)

☆☆☆

بی دوست شب فراق غم خوردن به
گر زندگی اینست که دل دارد و من

غم خوردن و دندان بدل افشردن به
صد بار ز زندگی بود مردن به

(۳۵۷)

☆☆☆

دیدی بخلاف عزم و تصمیم شدی
با اینهمه اظهار شهادت آخر

از حمله ارتجاع در بیم شدی
در پیش قوای خصم تسلیم شدی

(۳۵۸)

☆☆☆

زد چنك زمانه چنك بی تکلیفی
ای آه که آئینه این ملک خراب

شد باز شروع چنك بی تکلیفی
بگرفت دوباره زنك بی تکلیفی

(۳۵۹)

☆☆☆

ای کوه تو همسنگ غم و درد منی
ای آتش عشق از تو دلگرم شدم

وی گاه تو هم رنگ رخ زرد منی
چون معمره سوز ناله سرد منی

(۳۶۰)

☆☆☆

خواهی تو چو مشت بسته را و انکنی
هر جا که سخن کنی تو بادقت باش

خود را ببر جامعه رسوا نکنی
هشدار که اشتباه بی جا نکنی

(۳۶۱)

☆☆☆

میکوش که بامال جهالت نشوی
ری مرکز دستان زبر دستانت

سر گشته وادی ضلالت نشوی
هشدار که بی اراده آلت نشوی

(۳۶۲)

☆☆☆

ای مرغ اسیر از چه کم حوصله ای
پرواز کنی بکام خود روز دگر

از بستن بال خویش پردر گله ای
باداش چنین شبی که در سلسله ای

(۳۶۳)

☆☆☆

آنها که زمهر خویش پرورده کنی

او را همه عمر بنده و برده کنی

- اقرار نماید بخداوندی تو
(۳۶۴) *****
- آنانکه کنند باد و صد طنازی
ایکائی کنند وقت خود را مصرف
(۳۶۵) *****
- باو زرو و بال تا وزارت کردی
صدخانه خراب کردی ای خانه خراب
(۳۶۶) *****
- دی عامل اختلاس اموال شدی
امروز چو بازار تو گردید کساد
(۳۶۷) *****
- هر کس بطریق خاص شدیار کسی
طوفان که بود مقصد او نفع عموم
(۳۶۸) *****
- امروز اگر خطا سراپا نکنی
رای تو قباله است آنرا ایدوست
(۳۶۹) *****
- ای جعبه پریر دلربائی کردی
دوشینه چو یکبار شدی یار رقیب
(۳۷۰) *****
- ای روز سیاه من سیه تر گردی
ای چرخ ز گردش تو من پست شدم
(۳۷۱) *****
- هر کس که کنی و کیل گر جنس تو نیست
- هر بنده که حاجتش بر آورده کنی
- دایم بمقدرات ایران بازی
یک لحظه به فابریک آدم سازی
- بس مال که از مالیه غارت کردی
تا کاخ بلند خود عارت کردی
- دو شینه خداوند زر و مال شدی
چون تاجر ورشکسته دلال شدی
- یا بوالهوسانه محو دیدار کسی
هرگز نشود عبث طرفدار کسی
- از دست و کیل ناله فردا نکنی
هشدار برای دشمن امضا نکنی
- دیروز خیال بیوفائی کردی
امروز ز عاشقان جدائی کردی
- وی دیده بخون دل شناور گردی
گر گردشت اینچنین بود بر گردی
- کم گشته وادی ضلالت شده ای
بیچون و چرا بدان که آلت شده ای

صندوق انتخابات

(۳۷۲)

ای جعبه بخوب وزشت حاکم شده‌ای
با آنکه توئی پاک دل و پاک نه-اد
محفوظ کن سقیم و سالم شده‌ای
آرام‌گه خائن و خادم شده‌ای

(۳۷۳)

ای جعبه مرا گوهر مقصود توئی
هر منتظر الوکاله را ای صندوق
اسباب زیان و مایه سود توئی
تا رای میان تست معبود توئی

(۳۷۴)

در اول عشق باده نوشی اول-ی
تادوره فترت است همچون خم می
در آخر عمر می فروشی اولی
با خوردن خون دل خموشی اولی

(۳۷۵)

آسوده در این دیر کهن نیست کسی
یاران شرکاء موق-ع منفعتند
بی درد و غم ورنج و محن نیست کسی
هنگام ضرر شریک من نیست کسی

☆ ☆

یعنی کشك

موقعیکه یکی از دوستان فرخی (آقای رضای گلشن یزدی) برای خدا حافظی
یزدی رفته بود از مرحوم فرخی میپرسد که اگر در یزد فرمایشی دارید انجام دهم
فرخی در جواب میگوید قلم را از جیب دریاور و یادداشت کن تا بگویم و رباعی ذیل را
بالبداهه گفت:

(۳۷۶)

ای آنکه ز جود تست دریا در رشك
اولاد بنی آدم و با ای-ن همه جود
افلاك همی گرید و میریزد اشك
شرمنده احسان توام یعنی کشك

آقای گلشن پس از نوشتن رباعی بدون توجه بمقصود فرخی گاه می‌کند فرخی
جواب میدهد منظور اهانت نبود بلکه منظور فرستادن کشك یزدی میباشد که در تهران
مطلوب و کم یاب است و بمناسبت شعر لفظ کشك گفته شده که کشك یزدی بفرستی.

پایان رباعیات

اخیراً غزل و رباعی ذیل که تاکنون چاپ نشده بدست آمد. این غزل و رباعی را فرخی همان روزی سروده بود که بوسیلهٔ مأمورین شهربانی توقیف میشود ولی هنگامیکه سرهنگ سهیلی وارد منزل میشود فرخی کاغذی مچاله کرده محرمانه در دست آقای عسکر صاحبجمع (نماینده سابق قزوین و مستشار فعلی دیوان کشور) میگذارد پس از دستگیر شدن فرخی آقای صاحبجمع کاغذ را باز میکند و يك غزل و يك رباعی که فرخی برای شماره فردای روزنامه سروده بود ملاحظه میکند.

غزل

روزگار یست که درد دشت جنون خانه ماست عهد مجنون شد و دور دل دیوانه ماست
پیش زور و زر غالب همه تسلیم شدند آنکه تسلیم نشد همت مردانه ماست
شانه ای نیست که از بار تملق خم نیست راست گرهست از این بار گران شانه ماست
راه امن است و ليک از اثر نا امنی روز و شب تحت نظر خانه ویرانه ماست
امتحان داد به هنگام عمل لیدر حزب که بعنوان خودی محرم بیکانه ماست

رباعی

هر خویش چو نقش در و دیوار نشد از نقشهٔ بیکانه خبردار نشد
يك عمر بر این ملت خواب آلوده فریاد و فغان زدیدیم بیدار نشد

